

پارت چهارم

کتاب اتوبوس آبی ر.اعتمادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com

روی ریکهای کف خیابان کلمه "آه" را کشید ... و با
لحن غم‌انگیزی گفت :

— می‌بینی عزیزم ؟ ... می‌بینی چه روزگار بدی
شده ؟ می‌بینی من چقدر بدبختم ؟ ...

سامان با تمام قدرت سامره را در آغوش فشرد ،
کلمات و جملات سامره بوی غم باران ، بوی دربدری و
جدائی میداد ، و دل او را در سینه میفشرد ...

— خواهش میکنم سامره ... خواهش میکنم آرام

بگیر ... دل خود من مالا مال از غصه و اندوهس ، همه

جا تاریکه ، زشته ، سیاهه ... از هر طرف میخوام حرکت

کنم حس میکنم مجبورم عده‌ای را زیر قدمهام ... له بکنم ...

این موجود بدجنس منو بدجوری مات کرد ... با وجود

این من تسلیم نمیشم ، دل من مثل بارون که از سینه

ابر میچکد پاک و شفافه ، من مطمئن هستم یکروز توی

آسمون زندگی ما هم آفتاب بیرون می‌آد ... اما قبل از

اونکه آفتابو ببینیم و توی سرزمین آفتاب قدم بگذاریم ،

باید طوفانها را از سر بگذرانیم ، برای همین هم هست

که میخوام هر چه زودتر به آشیونه کوچک مستقل برا خودمون

فراهم بکنیم که هیچ طوفانی نتونه آشیونه مارو بهم‌بزنه ...

موافقی عزیزم ؟ ...



* اتوبوس آبی

* ر - اعتمادی

* چاپ دوم ۱۳۵۹

* چاپ نیلوفر

* تولید و نشر کتاب سهند خیابان پنجم نیروی هوایی

سامان طوری حرف میزد که هر دو نفر حس میکردند در گردباد طوفانی یک شب سیاه و در یک کوره راه خطرناک گام برمیدارند و نمیدانند یک لحظه دیگر چه خواهد شد و شاید اگر صدای غرش اتومبیل مهناز بلند نمیشد آنها ساعتها در این طوفان وحشت‌انگیز و کور دست و پامیزدند .

مهناز بدون توجه به اینکه سامان چند خیابان آنطرفتر و در عمق باغ سامره را در پناه آغوش گرم خود گرفته ، راضی از مکالمه اش با غزالی زاده وارد عمارت شد .

اکبر که در سالن مشغول آماده کردن میز ناهار بود سلامی کرد و مهناز کیفش را روی میل پرت کرد و گفت :
- اکبر! ... کفشهام! ...

اکبر نگاهی موشکافانه بچهره مهناز انداخت و در حالیکه خم میشد تا کفش مهناز را از پایش خارج کند، گفت ،

- خوشگل من خیلی سرحاله! موضوع از چه قراره ؟
مهناز خنده‌ای کرد و گفت :

- همه چی روبراهه! ... طرفو پختم که باهامون همکاری کنه! ... خیال میکنم همین روزا به مرتبه دیگه باید بری

خواستگاری .

اکبر حیرت زده پرسید :

- موضوع چیه ؟ یعنی غزالی زاده نقشه‌های شما را قبول کرد ؟ ...

- بله کی میتونه با مهناز مخالفت بکنه ؟ ...

اکبر که همیشه در پی فرصتی بود تا نگذارد آتش

کینه مهناز نسبت به سامان خاموش بشود با لحن تحریک کننده‌ای گفت :

- من یه نفر رو میشناسم که ...

مهناز سراکبر داد کشید :

- خفه شو! ... اسمشو نبر که حالم از شنیدن

اسمش بهم میخوره! ... حالا خواهیم دید کی توی این مسابقه برنده‌س! ...

اکبر برای اینکه بتواند در معرض تمام وقایع قرار

گیرد تا نقشه‌های خودش را بخوبی دنبال کند ، خم شد و با هیجانی ساختگی نوک انگشتان پای مهناز را بوسید و گفت :

- بمن چه که بعضی ها سلیقه‌شو ندارن ولی من

دلم میخواد این انگشتان خوشگل رو تو تخم چشمم راه بون! مهناز که خودخواهی و غرور زنانه‌اش تحریک شده

سینه من وجود داره ، آخ که دلم از این نامه بهم میخوره !
 آخه چه جوری میشه قربون صدقه بیه دختر باغبون رفت ! ...
 صدای ماشین اسدخان که جلو پا گرد خانه مجلس
 پارک میشد ، آن دو موجود حیلہگر را بخود آورد و مہناز
 بطرف در دوید و اکبر که وسط اتاق ایستاده بود چند لحظه
 بعد صدایش را شنید که میگفت :

— اسدخان ! .. تو بالاخره آنقدر خودتو خسته
 میکنی که از بین بری ! ... آخه بیه خورده کمتر ! .. زن
 کوچولوی تو حاضره با بیه لقمه نون خشک هم بسازه و تورا
 اینقدر خسته نبینه ! ...

اکبر از شنیدن این جمله سرش را برگرداند و آهسته
 زیر لب گفت :

— زن کوچولوی من ! ... نه زن کوچولوی اسدخان !
 " اکبر همانطور که مشغول آماده کردن میزناهار
 بود در اندیشه‌هایش دست و پا میزد ، بالا و پائین میرفت
 بعضی راهها را میگذشت و بعضی راهها را می‌بست ، او
 حیلہگرتر از آن بود که دم لای تله بدهد ، ولی هر
 روباهی هر قدر هم زرنگ باشد روزی ممکنست دم بتله بدهد
 با وجود این اکبر نقشه‌هایی که در سر داشت مثل خوشمزه‌ترین
 غذاها در دهان مزمه میکرد اول باید کننده این سامان خان

بود لبخندی فاتحانه زد و گفت :

— اون کاملاً با ما همراهس ... صد هزار تومان کنار
 میگذاره که سامره را با اون خاموش بکنه ! ...
 — ولی اگه اون راضی نشه چی ؟
 — اون راضی میشه چون اگه قبول نکنه بیه جوری
 بهش می‌فهمونه که چون سامان در خطرہ ! ... خوب عشاق
 احق دنیا میدونی که چه جور حاضر بفداکاری میشن ! ...
 و بعد مہناز از جا بلند شد و ادای سامره را
 در آورد ...

— آه ! آه ! من حاضرم صد تا جون داشته باشم
 و هر صد تا شو فدای سامان جانم بکنم ولی هیچ صدمه‌ای
 باون نرسه ... باون نرسه ! باون نرسه ! .. آه آه ، آه
 جانمی عشق زنده باد عشق ! ... مسخره‌ها ، چنون همه
 رو آدم بکنم که آنسرش ناپیدا ...

اکبر که ته دل از اجرای نقشه‌های مہناز راضی
 بود پرسید :

— پس آقا ؟ چی ؟ ... نامه را بهشون میدین ؟ ...
 — نه ! نه ! .. نامه را هر وقت که دلم بخواد
 میتونم بهش بدم ... فقط باید سکوت کنیم تا غزالی
 زاده نقشه خودشو اجرا کنه اگه نشد نامه همیشه توی

را کشید ، اگر پدرش او را از خانه بیرون کند ، یا او را از ارث محروم سازد اینجا فقط یک نفر هست که صاحب وارثان همه چیز خواهد شد و آنوقت من میمانم و او... این تنها من هستم که از تمام نقشه‌های او اطلاع دارم و میتوانم همیشه او را در مشت داشته باشم ، و بالاخره یکشب از شبهای این روزگار ، جناب اسدخان را خیلی بیسر و صدا در رختخوابش مرده پیدامی‌کنند ، اعلان ختم ، شب هفت ، شب چهارم و بعد همه چیز تمام میشود ، مهناز من تنها میشود آغوشم را بروی او می‌کشیم ، دسته چک چند صد میلیون تومانی شوهر مرحومش را برمیداریم و عازم فرنگ میشویم . آنجا دیگر هیچکس نیست که پرونده و سابقه خدمت مشهورترین گارسون کافه‌های تهران را بیرون بکشد و مثل کثیف‌ترین لکه‌های جنایت برپیشانی او بچسباند آنجا مثل اشراف‌زاده‌ها زندگی میکنیم ، حتی اگر در آنجا هم مزاحم داشتیم عازم امریکای لاتین میشویم ...

" اکبر " چنان در افکار خود غرق شده بود که چند بار جناب اسدخان و خانم باو تذکر دادند ...

اکبر حواست کجاست ؟ ...

— آه ببخشید خانم ، ببخشید جناب آقا ، احساس کسالت میکنم ...

اسدخان نگاهی از روی کنجکاو بچهره اکبر آقا گارسون انداخت و ناگهان پرسید :

— راستی مهناز تکلیف عروسی سامره و اکبر روشن شد ؟ ... این اکبر که من می‌بینم خیلی فرق کرده ، مثل اینکه حسابی گلوش پیش سامره گیر کرده ؟ ...

مهناز و اکبر بسرعت نگاهی مبادله کردند و مهناز خودش را جلو انداخت و گفت :

— دختره همانطور تخس و سرتفه ! ...

من واقعا " نمیدونم شماچه جور این خانواده را سالت تحمل کردین ؟ ...

اسدخان که سرحال بنظر میرسید ، در حالیکه تیکه‌ای گوشت را بدهان می‌گذاشت پرسید :

— مگه این دختره چی میگه ؟ ...

— هیچی ! ... دلش یه شوهر مهندس و دکتر میخواه ... اسدخان لبخندی از روی تمسخر زد و گفت :

— همیشه همینطوره ... همیشه این طبقه مردم هوسهای خام توی کله خودشون میریزن ... باید کله شونو کند و باز کرد تا معلوم بشه توی این کاسه پوک چی ریختن ؟ پدر احمقش چی میگه ؟ ... نکنه اونم هوا برش داشته ؟ ... مهناز که میخواست آتش تنور را تا آنجا که ممکنست

تیزتر کند گفت:

— پس چی خیال کردی؟ ... اون خودشو خیلی بالاتر از این حرفها میدونه تو بگو اکبر آروز که رفتی برای دخترش انگشتر ببری چی گفت؟ ... تو بگو! ...
اسدخان نگاهش را بچهره مرتب و تمیز اکبر انداخت اربابها عادت دارند با نگاه از نوکران خود سؤال کنند، اکبر سرش را پائین انداخت و گفت:

— چیزی نبود آقا! مهم نیس! ... شما باید به چیزهای مهمتری فکر کنین اصلا فراموش نکنیم ... اسدخان با ناراحتی مخصوصی در حالیکه خون سرخ زیر یاخته‌های متورم سوراخ سوراخ چهره‌اش میدوید پرسید:

— بگو به بینم چی گفت؟ ... چرا این مرد اینقدر احمق و کودنه ... بچه هم که بود همیشه همینطور بود، دلش میخواست بهمه زور بگه! ... خیال میکنه بجای بیل، روی دوشش تفنگ هفتاد و پنجه ... بگین روز جمعه بیاد پیش من به بینم حرف حسابش چیه؟ ...

مهناز که این پیشنهاد را مناسب ادامه نقشه‌های خود میدانست رو به اکبر کرد و گفت:

— بسیار خوب اکبر ... دیگه از این موضوع حرف نزن که " بلبیل من " عصبانی میشه، گور پدر هر چی

عمله و توکره! ... صدتا از این آدمای هر دمبیل فدای یه نخ موی سر " بلبیل من "! ... روز جمعه بگو بیاد خدمت آقا ... مهناز هر وقت میخواست اسدخان را بیشتر تحت تاثیر بگیرد او را " بلبیل من " صدا میزد، و اسدخان از تصور اینکه میتواند منبع الهام شاعرانه همسر جوانش باشد چنان بهیجان می‌آمد که در آن لحظه مهناز هر چه میخواست از او میگرفت.

ساعت از نه گذشته بود و باغ در سکوت رازآلود شب فرو شده بود سامره در اتاق کوچک خود دستها را زیر سر حلقه کرده و به سقف اتاق خیره خیره مینگریست، اوعادت داشت وقتی بجیزی فکر میکرد، دستها را چون بالش زیر سرش تا میزد و بسقف اتاق خیره میشد، در آن لحظه نیز سامره چشم به آینده داشت، خطوط ریزی که زیر طاق کشیده شده بود مانند خطوط زندگی او در آن روزها درهم برهم و آشفته بود، همه خطوط همدیگر را قطع میکردند، و همه راهها بنوعی از یک نقطه قطع میشد ... سامره از خود هزاران سؤال داشت که باید برای هر کدام جوابی مییافت، او عادت داشت در برابر هر سئوالی که در زندگی‌اش می‌یافت جوابی بگذارد اما

حالا زندگی او سراسر ابهام و سؤال بود ؟ پاسخ هیچ
 سئوالی روشن نبود ، پیش رویش تا چشم کار میکرد تاریکی
 و تاریکی بود در آن لحظه که دلتنگی شبانه کلافه اش کرده
 بود دلش با همه وسعت خود سامان را میخواست که سرش
 را توی سینه اش بگذارد و بگیرد . . . آنقدر بگیرد که از
 سینه سامان جویباری سرازیر شود به تقویم روی میز تحریرش
 نگاه کرد ، دو روز بود که سامان را ندیده بود ، تنها
 یکبار او را از دور دیده بود که سوار اتومبیلش میشد تا
 از باغ خارج شود و در بقیه ساعات همیشه یا مهناز یا
 اکبر را در چند قدمی خانه خود دیده بود ، انگار آنها
 کشیک گذاشته بودند که مخصوصا سامان و سامره همدیگر
 را نه بینند ، او حس میکرد که سامان پریشانست و نگاهش
 رابه سراسر باغ میدواند اما تا میخواست قدمی بسوی خانه
 سمتی ، آنها بردارد اکبر با مهناز از دور پیدایشان
 میشد سامره میدانست که آن دو موجود شیر با مراقبت
 دائمی ، در حقیقت او و سامان را از هم جدا کرده اند . .
 از تصور زندانی شدن خود چشمان سیاهش درنم
 اشک پوشیده شد ، دختران عاشق و تنها همیشه در خلوت
 خود اشک میریزند و آنقدر آرام اشک میریزند که حتی
 خودشیارهای قشنگی که اشک بر چهره شان میزند نمی بینند . .

سامره آرام آرام در دل بریخت بد خویش گریه میکرد و
 چنان از ته دل مینالید که انگار شب در تمامی چشمانش
 خفته است ، او در موج موج گریه اش سامان را با تمام امید
 و آرزوهای جوانی خود میخواست ، حتی گاهی در رویای
 تاریک و بدون خورشید خود ، دستهای گرم سامان را روی
 لبها و گونه هایش حس میکرد . . . سامان دوست داشت گاهی
 لحظات متمادی با انگشت لبهای برجسته و گوشت آلود او
 را بازی بدهد و در این لحظات بود که سامره از ته دل
 میخندید و لبهایش را میدزدید اما همینکه دست سامان
 کنار میرفت اوسرش را روی دست سامان خم میکرد و با همه
 اشتیاق عاشقانه سر انگشتان سامان را می بوئید و می بوسید . . .
 و حالا او چنان سامان و حضور او را در رویاهای خود
 حقیقی می پنداشت که آرام خم شد و انگشتان خود را
 بیاد انگشتان گرم و لرزنده سامان بوسید ، بوئید و بعد
 با صدای بلند بگریه پرداخت . . . خودش هم نمیدانست
 چه میخواهد و چه باید بکند تا آرام شود اما دلش لبریز
 از طغیان و فریاد بود . . . یاد " سامان " مثل یاد خنکترین
 و گواراترین چشمه ساران حیات وجود تشنه او را بسوی خود
 میکشید ، کاش سامان باران میشد و از طاق مثل تندترین
 رگبارها بروجود تشنه اومی بارید ، کاش سامان شبنمی میشد

و تا سپیده برگوشه لبها ، روی مژه‌های بلند و برشکوفه‌زار
سینه‌اش می نشست ، و کاش سامان آتش فشانی میشد و
او را در هرم نفس‌های آتشین خود میسوزانید و او جزئی
از آتش عشق میشد

۴ سامره با بی تابی کامل از جا برخاست ، پشت
پنجره ایستاد ، شاخه‌های درخت بیدی که بدست سامان
کاشته شده بود بسوی خود کشید و بعد چهره‌اش را در
میان شاخه‌های خنک بید فرو کرد و از ته دل گفت خدای
من ! . . . این شاخه‌های بید بوی دست‌ها و تن سامان منو
میدن ! . . . نسیم خنکی که از لابلای برگهای بید میخزید
اندکی از حرارت سوزان تن جوان سامره را میگرفت اما او
در آن لحظه کوره‌ای از عمیق‌ترین زاویه زمین بود ، کوره‌ای
که پولاد را هم در چند لحظه در خود آب میکند از پنجره
خود را کنار کشید ، پشت میز تحریرش قرار گرفت ، دست‌ها
را زیر چانه گذاشت و باز هم بفکر فرو رفت ، دلش میخواست
حرف بزند ، کلمات چون حباب باران در او می‌جوشیدند
و بالا می‌آمدند ، بی اختیار دستش بسوی خودکارو یاد
داشت رفت و نوشت :

سامان ! . . . سامان عزیز و تنهای من ! . . . می‌بینی
دنیا چقدر ظالم است ، می‌بینی چقدر با ما ظالم است ،

می‌بینی در چند صدمتری هم چقدر از هم دور افتاده‌ایم ! . .
نمیدانم در این لحظه از شب تو کجا هستی ؟ چه میکنی ؟ . . .
من هنوز صدای غرش اتومبیلت را نشنیده‌ام ، شاید هنوز بخانه
برنگشته‌ای و در این روزهای سخت ، شاید ندانی که صدای
غرش اتومبیل تو برایم دلنوازترین موسیقی زمانست ، زیرا
حس میکنم این تنها فریاد عاشقانه‌ایست که از سوی تو
بگوشم میرسد . . . آه عزیز من . . . تو عظیم‌ترین و
مهربانترین دریای عطوفتی ، تو سبزترین و رازآلوده‌ترین
جنگلی و تو عاشقانه‌ترین نسیمی هستی که دنیای خشک
و جهنمی مرا زیر انگشتان نرم خود میگیری .

سامان . سامان . . . میدانی که دو روز است
تو را ندیده‌ام . . . ظاهراً بعد از همه آن فشارها و تهدیدها
حالا تصمیم گرفته‌اند ما را زندانی کنند و روح آرامش طلب
مرا و تو را در بند بکشند ! . . . بیچاره‌ها خیال می‌کنند
اگر ما را از دید هم بگیرند همه چیز تمام شده است در
حالیکه تو بهتر میدانی که ما چیزی داریم که نه تنها
آنها بلکه قهارترین زندانبان دنیا هم نمیتواند آنها را
بگیرد . . . عشق و رویای قشنگ عشق را چه کسی میتواند
از انسانها بگیرد ؟ . . . درست در همین لحظه که مرا در
اتاق نیمه تاریک زندانی کرده‌اند من شمیم آغوش تو ،

لرزش شاعرانه و شرم آگین مردمک چشمان تو ، آرامشی که در همه اندام بلند تو جاری است در خود احساس میکنم آنطور که حتی تو آقای " بلند بالای " منم نمیتواند آنها از من بگیرد ... دیروز یک زن کولی که هر سال پیش مادرم می‌آید و برایش فال نخود میگیرد به خانه‌مان آمده بود ، زن پیرکولی بمن نگاه کرد و خطاب به مادرم گفت : خانمی ، خانمی ... دختر گیسو کمندت از به درد پنهونی میسوزه ! ... " پناه بر خدا " دیروز یک چاک قدش بود و چشمان سیاهش از تماشای مردها میترسید و می‌بست اما حالا برای خودش خانمی شده و برای یک آقای " بلند بالا " آه میکشد ! ...

میدانی سامان ! ... من از شرم سرخ شدم و به اتاقم دویدم و آنجا ، مقابل قبله زانو زدم و از ته دل با خدای خودم راز و نیاز کردم ... ای خدای من ! ... نمیتونم با تو قهر کنم چون تو خیلی مهربونی ! نمیتونم از تو رو برگردونم چون تو در هر طرفی که نگاه بکنم هستی پس بیا دعای مرا مستجاب کن ! آقای " بلند بالای " مرا از شر شیطانهای دوروبر حفظ کن ! آمین ...

دیشب در خلوت خودم تا صبح گریستم و با خدای خودم حرف زدم ... هوا مثل زمستان گرفته و اخمو بود

خیال کردم نیمه شب صدای مهربان باران را روی پشت بام میشنوم ، شاید هم خدای من فقط برای خنک کردن تن داغ و تب زده‌ام روی طاق اتاقم باران میریخت ... میدونی سامان ... خدای من فقط و فقط خدای منه ! ... من خدای خودم را خیلی دوست دارم ، گاهی آنقدر قریبون و صدقه‌اش میروم که خیال میکنم از دستم خسته شده است ، گاهی وقتی چیزی از او می‌خواهم و نمیدهد با او قهر میکنم چند روزی اصلا با او حرف نمی‌زنم ، بعد یکروز می‌بینم که آهسته در گوشم می‌گوید ، بلند شو دختر! بلند شو ! هر چی می‌خواستی دادم ، بلند شو ... آنوقت دلم می‌خواهد مثل اون چوپان بیابانگرد " دستک و پایک " خدا را ببوسم و برایش همه چیز آماده کنم ! ... دیشب با خدای خودم خیلی حرف زدم ، از گذشته از حال ، و همه چیزهایی که قلبم را از اندوه و درد پر کرده است ، نمیدانی چه حالی پیدا کرده بودم ، حس میکردم مثل پرگاهی سبک شده‌ام و تمام وزن بدنم همان دو سه قطره اشکی است که روی گونه‌هایم سرازیره ... آنوقت توی آن حال قشنگ و خوب برای تو دعا کردم و از ته دل نالیدم خدایا ! ... اگر این شیاطین یک مواز سر سامان عزیزم کم کنند برای همیشه با تو قهر میکنم ...

تا چه ساعتی از شب گریستم راز و نیاز کردم ،
 نمیدانم ولی یکوقت متوجه شدم که صدای اذان سحر به
 داخل اتاق میریزد و من حس کردم همه وجودم تبدیل
 به یک باغ بزرگ شده و تو را و این باغ و همه باغهای
 جهان را در آغوش گرفتم جویبارها از سینه من جاری بود ،
 انگار همه نسیمهایی که از دورترین سرزمینها میوزد بر
 سینه من میلفزید ، حال روحانی غریبی داشتم ، و در
 آنحال که باغ بودم دشت بودم ، جویبار بودم ، نسیم
 بودم ، دستهای گرم تو هم در دستم بود و ما دو نفری
 فریادکنان از عشق ، از درد عشق ، غم عشق ، طغیان و
 شورش عشق در میانه باغ میدویدیم ، میرقصیدیم ، زار
 میزدیم ، مشت میکوبیدیم و از شدت هق هق نفسمان بند
 می آمد . . .

سامان . . . سامان عزیز دلم ، چونکم اینازم
 چقدر حرف دارم که بتو بزخم خدامیداند . . . من حرفهایم
 را زدم ، میزنم و همه جا خواهم زد ، اگر چه مرا در
 معبد و مسلخ عشق قربانی بکنند . . . من این شور و حال
 و جذبہ را هیچوقت به هیچ قیمتی نمیفروشم ، آدمی که
 با نشئه عشق آشنا شد هرگز بی عشق زنده نخواهد ماند . . .
 من نشئه عشق تو را به یکدنیا عوض نخواهم کرد . . . میدانی

میخواهم چکار کنم ! . . . میخواهم نعره‌ای از عشق بزخم
 که تمام وجودم خاکستر شود من نمیتوانم این راز را فقط
 در سینه خودم حفظ بکنم ، من باید حرف بزخم دو روز
 است آنها مرا زندانی کرده‌اند منم خودم را زندانی کرده‌ام
 حالا دیگر نمیخواهم زندانی باشم ، میخواهم در اتاق
 پدر و مادرم را باز کنم و گریه کنان در آغوش خشکیده
 آنها فریاد بزخم ! . . . پدر ! . . . پدر نازنین من ! مادرا
 مادر دلبنده من بچہتون ، یکی یکدونه شما عاشق شده . . .
 معشوق شده ! و از دست رفته است . . . خیال نکن شوخی
 میکنم ! اگر این حرف را در دل نگهدارم خودم خفه میشوم
 تازه آن بیچاره‌ها چه گناهی دارند که دو روز است مدام
 گوششان را بدر اتاق می‌چسبانند و میترسند یکوقت دخترشان
 نفس کشیدن را فراموش کند . . . مادرم بسکه نماز خواند
 و پیشانی‌اش را روی مهر نماز فشرد پیشانی‌اش فرو رفت !
 من باید این عشق را به کسی اعتراف کنم و چه کسانی
 بهتر از پدر و مادرم . . . آنها از مال دنیا فقط مرا دارند
 پس بگذار بار عشق مرا هم بردوش بکشند . . . من از سنگینی
 این بار قدرت حرکت ندارم ! . . .
 فدای تو سامره .

سامره بآته خودکار ، دانه‌های اشک را از روی گونه‌اش

گرفت ، از جا بلند شد نگاهی به در انداخت ، حس کرد از سوراخ کلید چشمی او را می‌پاید ... مطمئنا این مادرش بود که می‌ترسید " سامره کار دست خودش بدهد " دلش ناگهان برای مادر سوخت ، بسرعت خودش را مقابل آئینه رسانید دستی به موهایش کشید تا بعد بسراغ پدر و مادرش برود ... مقابل آئینه ایستاد ، چشمانش از فرط اندوه و اشک سرخ و متورم شده بود ، دلش بحال خودش سوخت و چهره‌اش را در میان دستها پنهان کرد ، اما ناگهان تقه‌ای به پنجره خورد صدای سامان را شنید :

— سامره ... سامره ...

سامره صدای گرم و آرام سامان را شنید ... دلش میخواست فریاد بزند ...

— سامره فدای تو سامره بقربان تو ! چه خوب شد آمدی ! ... دیگر از من اثری نیست ! ... من دارم ذوب میشوم ! ...

اما سامان شتابزده تر از آن بود که برای جواب گرفتن پشت پنجره بایستد خودش را به پشت در رسانید در را گشود سامره که همچنان چهره‌اش را در میان دستها گرفته بود و می‌گریست و در میان هق هق گریه بقربان صدقه سامان میرفت بغل زد ...

— عزیزم ! ... مهربانم ! ... آرام ! ... من خبرهای خوشی دارم ! ... باور کن ! باور کن !

سامره سرش را از روی سینه سامان بلند کرد و بچشمان خسته ولی روشن و شفاف سامان دوختا ..

— چه خبری عزیزم ؟ .. چه خبری ؟ بگوا . خواهش میکنم بگوا ! ..

سامان در حالیکه حلقه دستهایش را دور اندام سامره تنگتر میکرد گفت :

— من استخدام شدم ، استاد تمام وقت ... مردی که حالا ترا تنگتر از جان در آغوش گرفته استاد تمام وقت دانشگاه است !

سامره که مثل هر معشوقی از شنیدن پیروزی عاشق بهیجان آمده بود در یک لحظه پوسته غم را از تنش کند و از ته دل فریاد شادی کشید :

— خدای من ! ... خدای خوب و مهربون من ! خدای مخصوص من ! . از تو متشکرم ! اگه اجازه بدی تورا غرق بوسه میکنم ! ... تو بهتر از هر کسی میدونی که حالا دلم از شادی داره تو سینه منفجر میشه ! ... نما دستت را بمن بده آه اینجا روی قلبم . به بین چه جور بی تابی میکنه . به بین . به بین ...

اندام بلند و کشیده سامان فشرد که گوئی میخواست خودش را در تن سامان گم کند . . .

— نه خواهش میکنم . . . من . . . من . . . خجالت میکشم ! . . . من از خدای خودم خجالت میکشم . . . وای خدای من کمکم کن ! کمکم کن ! . . .

و در این لحظه صدای سامره در اشک نشست ، صدای گریه او مثل حباب باران بر سطح دریاچه‌های ساکت نرم و مخملی بود . . دانه‌های اشک شوق بنرمی حرکت یک جویبار باریک در یک مسیر کوهستانی از کنار گونه‌ها بسوی گوشها و چانه‌ها میریخت ، قلبش چون گنجشکی در سینه تند تند میزد . . . چیزهایی گنگ و نامفهوم بر زبان میراند ، مثل نجوای گنگ نسیم در لابلای شاخه‌های درختان . . . سامان هم دست کمی از او نداشت ، او سرش را خم کرد ، با لبهایش شوری اشک چهره سامره را گرفت . . .

— عزیزم ! . . . مهربانم ! . . . تو را خدا آرام باش ! . . . دل من تاب تحمل اینهمه عشق و شوق روندارم ! . . . خواهش میکنم بمن رحم کن ! . . .

صدای لرزان سامره در گوش سامان نشست ! . . .
— سامان ! . . . تو اشتباه نمیکنی ؟ . . . تو منو اینقدر دوست داری که میخواهی به دختر باغبون را بهمسری

سامان هاج و واج اما با نگاهی مملو از عشق به حرکات شیرین سامره که در اتاق چرخ میزد و دستهای یک موجود نامرئی را روی سینه‌اش میگذاشت خیره شده بود و سرانجام بطرفش رفت ، او را در آغوش کشید و گفت :
— صبر کن عزیزم . . . دومین خبر خوش ! . . .

سامره سرش را به سینه سامان فشرد و گفت ! نه نه اتو را بخدا سکوت کن . قلب بیچاره من تاب اینهمه خبر خوش رونداره ، بگذار برای بعد . برای بعدا برای بعد سامان خم شد ، چهره داغ و گرم سامره را به چهره خود چسبانید و با لحنی که از شدت احساس عشق چون زنگ صدا میداد گفت :

تحمل کن عزیزم ! . . . تحمل کن . ما از حالا تا وقتی زندگایم باید هزاران خبر خوش بهم بدیم میدونی سامره ! . . . من تصمیم گرفتم که . . .

— چه تصمیمی عزیزم . . . چه تصمیمی ؟ فقط خواهش میکنم آرام آرام حرف بزن . . .

— خوب اینهم آرام و شمرده ، من تصمیم گرفتم تا وقتی موضوع را به پدرم نگفتم حداقل تو را خیلی خصوصی از پدرت خواستگاری کنم . . .

سامره ، از شنیدن این جمله چنان خودش را به

مردم از خوشحالی شکلک میساختن ، همدیگه رو بی محابا میبوسیدن و ادا در میآوردن . من هیچوقت تو عمرم یه همچین عروس و دوماه سر حالی ندیده بودم ، بی اختیار رفتم جلو و از پنجره اتوبوس با اونا دست دادم ، دوماه به من گفت : آگه یه وقت ازدواج کردی با یه اتوبوس آبی سفر کن . شگون داره !

سامره دست های مردانه سامان را در مشت فشرد و گفت :

— خدای من . چقدر شاعرانه س ! چقدر زیباس رنگ آبی ! آسمون آبی ، اتوبوس آبی ! . . . سامان ! تو حاضری ماه عسلمونو با یه اتوبوس آبی بگذرونیم ؟ مگه نه اون مرد بتو گفته که سفر با اتوبوس آبی شگون داره ؟ آه . نگو که ما خودمون اتومبیل داریم ! باید بمن قول بدی ! من دوست دارم که با یه اتوبوس آبی بمه ماه عسل بریم . یا الله . موافقتتو اعلام بکن و گرنه من " بله " نمیگم !

— بسیار خوب عزیزم ! . . . یه اتوبوس آبی کرایه میکنیم و میریم ماه عسل . . . حالا بریم تو اتاق بابا . . . سامان و سامره در بسته اتاق مشدعلی و کبرا ، را گشودند ، مشدعلی ، به پشتی تکیه داده بود و آرام آرام سیگاری

انتخاب کنی ؟ . . . خدای من ، این حرفها قصه س ، شعره ! یا واقعیت ؟ . . . باور کن سامان . خیال میکنم روی آب دارم راه میروم ! . . . زیر پایم خالیه ، اما احساس فرو رفتن نمیکنم ! . . . خدایا خودت بمن رحم کن !

— سامان همانطور که محکم سامره را در آغوش خود میفشرد و شوری اشکهای سامره را میچشید حس میکرد خود نیز ابر پرباری است که دلش میخواهد . بیبارد وقتی کلمات نتوانند بار هیجان انسانی را خالی کند اشک در اندوه و شادی گویاترین کلماتند !

— سامره . . . مهربون من ! هیچ فکر نمیکردم وقتی این پیشنهاد و بتو میدم خودم هم از خوشحالی دلم میخواهد تا سپیده صبح گریه کنم ! . . . سامره من ! عزیز من ! تو حس میکنی روی آب داری راه میری و من حس میکنم توی یه اتوبوس آبی که از وسط ابرها میگذره بطرف بهشت در حرکتیم ! . . . یادمه یه روزی توی واشنگتن و توی یه اتوبوس آبی یه عروس و دوماه جوون به ماه عسل میرفتن ! اونا خیلی جوون بودن و حتما خیلی بی پول چون ماه عسلشونو با سفر در یه اتوبوس شروع کرده بودن ! اتوبوس اونا پشت چراغ قرمز مونده بود و اون دو تا عروس و دوماه جوون و شیطون ، پنجره اتوبوسو باز کرده بودن و برای

دود میکرد و کبرا مثل همیشه چادر نمازش را بدور خود پیچیده و کنار سماور نشسته بود و هر دو در برابر ورود ناگهانی سامان و سامره بهت زده بر جا ماسیدند . انگار که در یک لحظه و با دست های نامرئی یک جادوگر قهار منجمد شده بود ، اما سامره گریه کنان خودش را در آغوش پدر انداخت ...

— پدر! پدر ناز من! ...

مشدعلی حیرت زده پرسید :

— چی شده دخترم ؟ .. چه اتفاقی افتاده ؟ ...

چه بلائی سرت آوردن ؟

— هیچی پدر! ... هیچی! .. من خیلی خوشبختم .

خیلی! ... خیلی!

مشدعلی و کبرا در بهت و حیرتی که هر لحظه افزوده میشد به چهره شاد و چشمان شفاف سامان خیره شدند ، سامان سکوت را شکست :

— من سامره را از شما خواستگاری میکنم! ...

این پیشنهاد همانقدر غیره منتظره بود که یک انفجار در بین عده‌های رهگذر از همه چیز و همه جاببخبر! ... کبرا وحشت زده چشمانش را بست و صلوات فرستاد ، مشدعلی دخترش را بیشتر در بغل فشرد ، مثل اینکه میخواستند

دخترش را بزور از او بگیرند ، اما هیچکس حرفی نمیزد و اگر سامان حرف نمیزد ممکن بود تا صبح جز هق هق گریه شادی سامره هیچ چیز بگوش نرسد .

— ببینید مشدعلی ، شما هم مثل پدر من هستین

نمیخواود شکسته نفسی بکنین ، شما همبازی و شریک پدر من بودین ، من به زندگی ظاهری شما کار ندارم ، اگه هنوز هم پدر من شریکتون بود ، شما هم در اینطرف باغ یه خونه مرمی داشتین و چند تا باغبون و پیشخدمت ، ... حالا هم خیال نمیکنم شما چیزی از اونا کم داشته باشین! ... اگه غرض از زندگی احساس رضایت باشه شما هم همان قدر احساس رضایت میکنین که پدر ثروتمند من ، با این تفاوت که پدر من همیشه ترس از دست دادن آنچه داره نگرانش میکنه اما شما این ترس رو هم ندارین ...

مشدعلی با شنیدن جملات دلگرم کننده سامان

آرام آرام بخود آمد ولی هنوز چشمانش از ترس گرد و متورم بنظر میرسید :

— ولی اگه پدرتون بفهمه خون بپا میکنه! ...

شما خیال میکنین باین زودی تموم میشه ... اون بیست ساله که ما را سر سفره خودش هم راه نداده! ... خدای تعالی! اون چه جوری میتونه یه همچین خبری را باور

کنه ؟ چطوری میتونه مشدعلی را دوباره بیاره سر سفره و بهمه بگه ! نگاه کنین ! مشدعلی پدرزن پسر عزیزم! ... سامان با ناراحتی آشکاری گفت :

— مشدعلی ... قبول دارم که ممکنه پدرم نتونه چنین چیزی قبول کنه اما اگه غرض از زندگی زناشوئی کامل کردن خوشبختی آدما س من فقط در ازدواج با سامره خوشبخت میشم! ...

مشدعلی آرام سامره را از روی پاهای خود کنار زد و با لحن صمیمانه‌ای گفت :

— پسرم! ... این درست نیست که شما اونجا ایستادین پدر خودتو سرافراز کن ، کنار ما بنشین! ... سفره ما اتاق ما مال توست ، اما پسرم از قدیم گفتن که کبوترها کبوتر باز با باز ، من از اینکه تو دختر منو لایق خودت میدونی از ته دلم خوشحالم ، ولی من از همین حالا میبینم که اسدخان از شدت ناراحتی توی بستر افتاده من نمیخوام رفیق قدیمی من بلائی سرش بیاد ...

سامره وحشت زده بدهان پدرش نگاه میکرد و کبرا چنان پریشان بنظر میرسید که استکان نعلبکی‌ها را بهم میزد ، پرو خالی میکرد و چپ و راست میگذاشت ... سامان که هرگز فکر نمیکرد با مخالفت پدر سامره روبرو شود

خسته و کوفته ، روی تشک نشست .. کلمات در گلویش میجوشیدند ، اما قدرت بیرون آمدن نداشتند ، حس میکرد هر تلاش او بیهوده است ، همه راهها بتاریکی ختم میشد ... با وجود این تلاش کرد تا کلمات را از دهان بیرون بریزد! ...

— به بینید مشدعلی! ... این چه حصار است که شما دور بر خودتون کشیدین؟ ... چرا باید مانع خوشبختی دونفر که دیوانه وار همدیگه رو میخوان بشین؟ ... اون از پدرم که میگه او هو! دختر یه باغبون چه غلطهای زیادی میکنه ، این از شما که بهانه پدرمو میارین! ... اصلا شما خیال بکنین که ما پدر و مادر نداریم! ما آدم و حوا هستیم که هیچ قوم و خویشی نداریم! ... مکه آدم و حوا برای زندگی با هم شرط و شروطی داشتن؟ .. ما چه گناهی کردیم که باید با تش افکار پوسیده بسوزیم! ... خواهش میکنم مشدعلی لااقل شما بگذارین ما همدیگه رو داشته باشیم ...

مشدعلی در تمام مدتی که سامان حرف میزد سرش را پائین انداخته بود و فکر میکرد ، او سالها در سکوت زندگی کرده بود و سالها با هیچ کس حتی زن وفا — دارش جر و بحث نکرده بود ، او از ته دل میخواست که

که هرگز خوب شدنی نیس؟ ... اون هزارتا دختر وزیر و وکیل و سناتور برای پسرش کاندید کرده حالا بیاد دخترمشدعلی باغبون رو برای پسرش بگیره . میدونین که او یکشبه دق میکنه و میمیره! ...

— ولی پدر ، مگه اون در حق تو ظلم نکرد؟ .. مگه ما را بجای شریک و سهم توکرو کلفت خودش نکرده؟ .. مشدعلی در حالیکه دستش بطرف جعبه سیگار میبرد گفت :

— بله! . درسته . اون بدترین رفتار را در حق ما کرده ولی اگه منم بخوام همین رفتار زشتو درباره ش بکنم چه فرقی با اون دارم ؟ ... آنوقت تو دخترم هیچوقت منوبغل میکنی و میگی پدر شرافتمندم ! پدر زحمتکشم! ... سامان که مبهوت بزرگی و عزت نفس مشدعلی شده بود با لحن شکسته و غمزده ای گفت :

— پس تکلیف دلهای ماچی میشه ؟ ... آیا این ظلم نیس که شما مانع از خوشبختی ما بشین! ... مشدعلی سیگاری در گوشه لب گذاشت! ... — منم دلم خونه! ... خیال میکنی من نمیخوام نوردیده ام ، عزیز دلم وصله تنم خوشبخت بشه ؟ ... ولی از من نخواین کاری بکنم که آخر عاقبتشو نابودبیه! ...

سامره را چون کنیزی تسلیم سامان کند ، اما هر وقت چهره اسدخان که از شدت خشم و خروش چون لبو سرخ شده بود بنظرش میآمد پشتش از ترس تیر میکشید ...

— سامان جان ! . اگه از من میگین سامره کنیز شماست ، اما من آخر و عاقبتشو در نظر میگیرم ، من دلم نمیخواد یه نخ مو از سر شما دوتا کم بشه ... مگه اونا میگذاران آب خوش از گلوی شما پائین بره سامره که آرام آرام اشک میریخت و به دهان پدر نگاه میکرد گفت :

— پدر! ... پدر! ... خواهش میکنم اینطور حرف نزن! ... سامان برای خود شغل گرفته ما از اینجا میریم! ... شما را هم با خودمون میبریم! ... مشدعلی ناگهان برافروخت و بالحن خشنی گفت :

— ببین سامره! ... درسته که اسدخان تموم حق و حقوق منو زیر پا گذاشته ، درسته که ما را مٹ یه کهنه به طرف ته باغ پرت کرده و هرگز نمیپرسه شریک عزیز خرت به چند ، اما پس مردونگی کجا رفته من و اون تو یه خونه ، زیر یه تاق بزرگ شدیم ، همبازی بودیم ، مثل دو برادر پشت به پشت میجنگیدیم ، من بخاطر اون از مدرسه اخراج شدم ، حالا چطور من به اون زخمی بزنم

رفت ، دست کبرا را گرفت و بوسید . مادر . مادر .
 زحمتکش و شریف ... منو ببخشین ... من خیال کردم
 اگر آنطرف همه راهها بسته اینجا امیدی هست اما من
 اشتباه کردم ، من اشتباه کردم و دل نازک شما را به
 درد آوردم ! ... منو ببخشین ... و بعد بطرف سامره
 برگشت ،

— سامان ! ... همه چیز تموم شد ؟ ...

— نه عزیزم ! ... هنوز امیدهایی هست که میشه
 بهش چنگ زد . من نمیخواستم اول پای پدرمو بوسط
 بکشم ! من در اولین فرصت با اون حرف میزنم ! ...
 خداحافظ ! ...

سامان از اتاق خارج شد و سامره خودش را روی
 تشک انداخت تا هق هق تلخ و دردناک خود را در میان
 پارچه خفه کند ، او حس میکرد که فریادها و اشکهای او
 در فضای کوهستانی پیچیده است که دیوارهایش بجای سنگ
 از مقوا است و هیچ پژواکی ندارد اما دست گرم و قطره
 های اشک داغ مادر که از میان موها و گردنش میدوبد
 حداقل به او میفهمانید که تنها نیست ، مادر زحمتکش
 و فرسوده اش هنوز در کنار اوست ...

درسته که من یه آدم کم سوادم ، درسته که من یه باغبون
 بیشتر نیستم ولی بالاخره چهار تا پیراهن کرباس بیشتر
 پاره کردم ...

در این لحظه مشدعلی از جا بلند شد در میان
 نگاه حیرت زده سامان و کبرا دست سامره را بوسید و گفت :
 — دخترم ! امید زندگی من . منو ببخش ! ...
 تو خوشبخت نمیشی ! ... منو ببخش دخترم ! ...

و بعد در میان هق هق سامره و گریه آرام کبرا و
 نگاه بهت زده سامان از اتاق بیرون رفت ... سامان
 میخواست فریاد بزند ، فریادی که در اتاق آسمان شکاف
 اندازد ، میخواست در مقابل همه مردمی که روی این کوره
 خاکستری رنگ زندگی میکنند بایستد و بگوید : پس تکلیف
 عشق چیست ؟ . آیا عشق دروغ است ؟ ... آیا افسانه
 عشق برای خواب کردن کودکان است ؟ آیا لطافت عشق
 پوچ است آیا احساس نزدیکی و دل بستگی افسانه است ،
 همه چیز پوچ و بیمعنی است ؟ ... اگر شما به عشق معتقد
 نیستید بگذارید من و سامره نیمه شب از این شهر بیرون
 برویم و خودمان را در بیابانها و کوره راهها گم بکنیم ! ...
 صدای گریه خفه و هق هق سامره دلش را بدرد
 میآورد ... او خیلی آرام از جا بلند شد ، بطرف کبرا

ساعت ده صبح بود که اسدخان مهناز و سامان
سر میز صبحانه نشسته بودند ...

اسدخان که از حمام بیرون آمده بود خیلی سر
حال بنظر میرسید ، مخصوصا وقتی چشمش به سامان افتاد
با خوشحالی پدرانهای گفت :

— سامان ! پسر عزیزم ! بیا به بینم ، مثل اینکه
خیلی خبره‌اس که پدر پیرت از اون بی اطلاعس ولی خوب
منم یه چیزائی میدونم ...

سامان ناگهان رنگش پرید آیا دیشب او را تعقیب
کرده‌اند ؟ اما پدر خودش قضیه را روشن کرد ...

— دیروز آخر وقت رئیس دانشگاه تلفن زده بود ...
— آره پدرچیز مهمی نبود . من باید کارمو هر

چه زودتر شروع میکردم ...
— بله همینطوره . من همیشه میگم بیکاری آدمو

فاسد میکنه ... از کی شروع میکنی پسرم ؟ ... میخوام
بدم در روزنامه‌ها شرح حالتو بنویسن ...

— نه پدر . خواهش میکنم . من از سرو صداخوشم

... نیامد

— در هر صورت پدر جان ، من چه بخواهی چه
نخواهی امشب یه عده از دوستان مشترکمونو دعوت کردم

| ساعت نه صبح جمعه بود که تلفن زنگ زد ،
صدای غزالی زاده بود که در گوشی پیچید ...

— جناب اسدخان تشریف دارن ؟ ...

— ایشون در حمام هستن ! ...

— مهناز خانم چطور ؟ ...

— گوشی !

چند لحظه بعد رابطه مهناز با غزالی زاده برقرار
شد ...

— اوضاع از چه قراره مهناز خانم ؟ ...

— همه چیز روبراس ، شما چه خبر ؟ ...

— ترتیبی دادم که روز شنبه سامره را به بینم ! ...

— بسیار خوب . امروز هم اینجا خبره‌ایه ! ...

قراره یکی دو ساعت دیگه اسدخان پدر دختر را بخواد
اینجا ... شما که شب میائین منزل ما ! ...

— بله حتما " .

— بسیار خوب اگه نتیجه مثبت بود من گوشواره

سبز بگوش میکنم ولی اگر گوشواره نداشتم حتما فردا سامره
را ببین و قضیه را تمومش کن ! ...

مهناز وقتی گوشی را گذاشت لبخند مودیانهاش

رو لبهایش پهن تر شده بود ...

ولی خوب همه اینها برازنده سامان و مرجانه! ... امیدوارم
به روز شیرینی عروسی شون رو هم بخوریم و همه چیز کامل
بشه! ...

اسدخان سری تکان داد و در حالیکه چشمانش از
شادی برق میزد گفت:

— راستی صحبت از عروسی کردی، گفتی مشدعلی
بیاد کار این پسر و سامره را هم فیصله بدیم که خیالم
از هر حیث راحت بشه! ...

سامان از شدت ناراحتی اخمهایش را در هم کشید
اما سکوت کرد، مهناز خندید و گفت:

— انشالله این یکی هم همین الان تمون میشه
مشدعلی و زنش توی حال منتظرتون نشستن صبحانه را
تموم بکنیم بریم! ...

وقتی اسدخان وارد حال شد، مشدعلی تنها و
خمیده در گوشه‌ای روی فرش نشسته بود او طبق معمول
همیشگی از جابلند شد، قوطی سیگار و کبریتش که جلو
پا گذاشته بود در جیب گذاشت و با لحن آهسته و تلخی
گفت:

— سلام آقا! ...

اسدخان که کاملا سرحال بود بالحن سوزاراز

تا به جشن کوچولو به افتخار پسر عزیزم بگیریم. ضمناً
شریک خوشگلتوهم دعوت کردم ...

مهناز که زیر چشمی پدر و پسر را میپائید خودش
را بوسط بحث انداخت! ...

— منم اجازه میخوام به سامان عزیزم تبریک بگم! ...
و بعد از جا بلند شد و گونه سامان را بوسید و
اسدخان که همیشه دلش میخواست روابط خوبی بین مهناز
و سامان برقرار باشد خنده بلندی سرداد و گفت:

— پدر پیر فقط آرزو داره که سامان خوشبخت بشه
کار که درست شده شرکت هم بدون اینکه سامان جان خبر
داشته باشه ثبت دادیم و به دستگاه عمارت خوشگل هم
آماده کردیم و یک اتاق هم برای شرکای خوشگل، سامان
و مرجان در نظر گرفتیم، دیشب من و غزالی زاده تا آخر
وقت توی دفتر شرکت بودیم و کارها را سامان میدادیم.
دو سکرتر، چند کارمند و حسابدار و چهار دستگاه تلفن
و خلاصه فقط از روز شنبه شرکای خوشگل باید شروع بکار
کنن! ...

مهناز از ته دل خندید و گفت:

— خدا یکجوشانس بده ... یه شرکت چندمیلیونی!
به شریک خوشگل دو سکرتر مکش مرگ ما، چند کارمند! ...

رضایت درونی گفت :

- سلام مشدعلی !... پس کجا چرا نیومده ؟
مشدعلی بدون اینکه نگاهی به چهره اسدخان و
مهناز که پشت سرش وارد اتاق شد بیاندازد گفت :

- دور از جون سرماخورده مریضه !...

اسدخان سرش را تکان داد ، اندام سنگین خود
را روی یکی از مبلهای راحتی و گرانقیمت انداخت و به
مهناز همسرش که همچنان پشت سرش ایستاده بود اشاره
کرد بنشیند ، فضای اتاق گرفته و مغموم بود و بخصوص
مهناز و مشدعلی خوب میدانستند که طوفانی سهمناک در
پیش است اما اسدخان با خوشبینی خاص اربابی به این
گفتگو مینگریست ، وقتی مهناز کنار دست شوهر نشست
اسدخان پرسید :

- پس سامان کجا رفت ؟...

مهناز با لحن تحریک آمیزی گفت :

- ایشون دوست ندارن توی این جور مذاکرات شرکت

کنن !... بهتر ، چرا مایه دردسرش بشیم ، خودمون
قال قضیه را میکنیم !... همه چیز جمع و جور ، داماد
پسر خوبیه ، ماهی پنج شش هزار تومان درآمده ...
اندازه به مدیر کل حقوق میگیره جوون و سر حاله ،

امروزی فکر میکنه ، پیش خود ما کار میکنه ، بنابراین
داماد که هیچ ایرادی نداره ... از طرفی سامره هم ماشاءالله
وقت شوهر کردنش !... و چه بهتر که زن اکبر آقا بشه و توی
خونواده خودش بمونه ، شما هم که بزرگتری میکنین و یه
آپارتمان چشم روشنی بهشون میدین و من دیگه نمیدونم
کجای کار گیرداره که مشدعلی این دست و اون دست میکنه .

مشدعلی که دو زانو روی فرش گرانقیمت کرمان
نشسته و سرش پائین بود ، همچنان در سکوت غوطه میزد
و انگار که همه این صحبتها در اتاق دیگر بزبان آمده
است !...

اسدخان که سیگاری روشن کرده بود دود سیگار
را توی فضا پف کرد و گفت :

- مشدعلی هم که خیال نمیکنم حرفی داشته باشه ،
همه اینها که گفتم منم قبول دارم ، ما میخوایم سامره
خوشبخت بشه و پدرش هم مطمئنا " همین آرزو رو داره .

ظاهرا مهناز و اسدخان منتظر بودند که بعد از
این مقدمه چینی مفصل مشدعلی بزبان بیاید ، حرفی
بزنند اما مشدعلی همچنان سکوت کرده بود ، اسدخان به
عادت همیشگی مدتی کوتاه صبر کرد شاید مشدعلی جوابی
بدهد لذا وقتی سکوت کامل او را دید حیرت زده پرسید :

- مشدعلی ؟ ... کجائی ؟ مگه بادیوار حرف
میزنیم ؟ ... خوب تو هم حرفی بزن ! ...

مشدعلی برای یک لحظه سرش را از روی فرش
بلند کرد و نگاه تیز و نافذش را بچشمان اسدخان دوخت ،
شاید سالها بود که مشدعلی اینطور بچشمان اسدخان نگاه
نکرده بود ، این نگاه ، نگاه آشنای روزگاران خوش کودکی
بود ، نگاهی پر از صداقت و صمیمیت با یکدنیا حرف ...
در برق نگاه مشدعلی اسدخان ثروتمند و چاق و کله طاس
ننشسته بود ، بلکه در نگاه او پسری ریز نقش با موهای
بلند و چهرهای مهربان ایستاده بود که بالحن برادرانه ای
میگفت :

- علی جون ! ... امروز بریم گردوبازی ! ...
باید از همه بچهها ببریم ! ...

نگاه مشدعلی برای لحظاتی اسدخان را بگذشته
برد ، او هم حالا مشدعلی خوار و خفیف شده که دوزانو
و مودب روبرویش نشسته بود نمیدید بلکه علی ، پسرک
بلند قد و مهربان را میدید که همه جا چون شیرمواظبش
بود وقتی در دعواهای محله به محله دست به چوب میبرد
ده نفر را روی زمین دراز میکرد و هنگامیکه آفتاب مهتاب
بازی میکردند مشدعلی چنان او را از روی پشت به هوا

پرت میکرد که اسد جیغ میکشید و از ترس فریاد میزد :

مواظب ! مواظب ! دارم میافتم ! ...

اسدخان با زحمت خودش را از عوالم کودکی بیرون
کشید و با لحن نسبتا محکمی پرسید :

- چی میخواهی بگی مشدعلی حرفتو بزن ؟

مشدعلی همانطور که صاف و مستقیم توی چشم
اسدخان میلیونر معروف نگاه میکرد گفت :

- ببین برادر ! ... تو هنوز هم اگر برای همه

اسدخانی برای من اسد برادر عزیزمنی ! ... نمیخواهم تا

آخر عمر بین من و شما اتفاق بدی بیفته ، شما باندازه

کافی در حق من و زخم و بچمام محبت کردی خواهش میکنم

تا همین جا کافیه ! ... بگذار دختر من آروم و راحت

زندگی بکنه . نه من و نه مادرش و نه سامره ، هیچکدوم

این مردتیکه را سالم نمیدونیم ! ... شما خودتون مختارین

چنین جونوری رو توی خونه تون نگهداری کنین ، بهش

برسین اما ما مزاجمون با آدمهای نادرست و دغلباز نمیسازه

این حرف آخر منه و دیگه هم اگر فرمایشی ندارین از

خدمت مرخص بشم ! ...

این جمله محکم و تعیین کننده مشدعلی ، چنان

مهلک و تند بود که اسدخان و مهناز تا مدتی زیر ضربات

واگه شما پاتون رو تو کفش من نمیکردین تا آخر عمرهم حرفی نمیزدم بالاخره روز قیامتی هم هست اما در دیزی بازه حیای گریه کجا رفته...؟ شما مال و منال پدری منو بالا کشیدین من و زن و بچهم رو ته باغ انداختین تازه میخواهین در حق من خوبی بکنین...؟ اگه راست میگی و میخواهی خوبی بکنی حق و حقوق سامره را بده، نه اینکه دست یه مرتیکه گردن کلفت بی آبرو را گرفتی که بجون این دختر زبون بسته بی آزار بندازی... تف بتو ای روزگار!...

مشدعلی با گفتن جملاتی که نسبت بجملات اول چیزی قویتر از بمب اتمی بود چنان اسدخان را از خواب عمیق سالهای گذشته بیرون کشید که فکرش را هم نمیکرد روزی با چنان حرفهائی روبرو شود... اسدخان حرف نمیزد بلکه تقریبا "فریاد میزد!..."

— برو بیرون مرد!... برو بیرون تا ندادم تو را از این جا بیرون بندازن!... مردیکه باغبون که روی سفره من بزرگ شده حالا ادعای شراکت هم داره!... شما را بخدا این مرد را بپرین دارامجانین معاینه کنن من مار توی آستینم پرورش دادم!... من من...

بر اثر سرو صدای اسدخان، سامان که در اتاق

پنک آسای آن گیج و منگ دست و پا میزدند، اسدخان سالها بود که از دهان مشدعلی چنین کلماتی را نشینده بود و خیال میکرد از مشدعلی یک آدمک کوکی ساخته که بهرسازی بزند میرقصد اما حالا این مرد ساده دل و آرام در مقابل او ایستاده و شهرت و ثروت و نفوذ او را هیچ میگرفت!... اسدخان بالاخره توانست خودش را از زیر تأثیر و فشار جملات کوبنده مشدعلی خارج کند و باعصابانیتی که هر لحظه مثل موج دریا، تندتر میشد و بالاتر میآمد گفت:

— نفهمیدم مشدعلی... چه غلطهای زیادی!... حالا کارم بانجا رسیده که باغبون من توی صورتم بایسته و یکی بدو بکنه و برام تکلیف روشن بکنه که چرا فلان شخص رو در خونه نکهداشتم و یکی بتو اجازه داد که برای من تکلیف روشن کنی...؟ لایق شما همون زندگی و گدائی و بیچارگی است و تا آدم میخواد در حقن خون خوبی بکنه نمک میخورین و نمکدون میشکنین...؟

مشدعلی ناگهان از جا بلند شد و در حالیکه خون زیر یاخته های آفتاب زده صورتش جوش میزد گفت:

— اولاً باغبون نه و شریک!... بیست و چندسال از گاره که ساکت شدم و خون خونمو خورده و حرفی نزد

خودش در التهاب و نگرانی دست و پا میزد با عجله به "هال" آمد و این درست مصادف با زمانی بود که پدرش در حالت نیمه بیهوشی روی مبل افتاده و جیغ و داد راه انداخته بود و مشدعلی نیز از اتاق خارج شده بود. حادثه آنقدر ناگهانی و تکان دهنده بود که هیچکس حتی مهناز و اکبر هم فکرش را نمیکردند، تمام صبح جمعه اسدخان در بحران عصبی بسر میبرد و هر وقت کمی حالش جا می آمد شروع به داد و بیداد میکرد اما ظاهراً "سامان" با قدرت نفوذی که روی پدرش داشت تا حدودی او را آرام کرد و بسرعت هم خودش را به مشدعلی رسانید و او را که چون ببر در قفس مانده‌ای بین زن و دخترش میفرید و در صدد تخلیه خانه بود از این فکر منصرف ساخت و از آنجا که مهمانی شام در پیش بود و اسدخان بظواهر زندگی اهمیت فوق العاده‌ای میگذاشت از بعد از ظهر بحالت عادی باز گشت و چون در تمام مدت سامان در کنار پدر بود مهناز نمیتوانست با زهم او را وسوسه کند در حالیکه مهناز از بروز همین حادثه هم بقدر کافی خوشحال بود چون تخم نفاقی بین اسدخان و مشدعلی کاشته بود آه شاید تا مدتها التیام ناپذیر بود.

غروب وقتی فرصتی پیدا کرد تا با غزالی زاده

حرف بزند، با صدای بمی بطوریکه کسی حرفهایش را نشنود میگفت:

— نگران نباشید، اگر الفتی هم بین اسدخان و مشدعلی از روزگاران قدیم وجود داشت بکلی از بین رفت من اسدخان خوب میشناسم، سرشومیده اما پولشو نمیده، سامان دیگه هرگز جرئت نمیکند که به پدرش بگه میخواد با سامره عروسی کنه چون گفتن همان و سکنه کردن پدر همان!... اسدخان میدونه حالا که هیچی نشده مردیکه باغبون ادعای شرکت داره وای به وقتی که سامره زن پسرش بشه!... من خیال میکنم خیلی بهد فمون رسیدیم!... غزالی زاده از آنطرف سیم جواب داد:

— فکر میکنی حالا که این اتفاق افتاده سامره هم برای نجات پدرش و سامان از مخمصه پیشنهاد منوزودتر بپذیره...؟

اگه عاقل باشه حتما چون کاری شد که دیگه هیچوقت اسدخان توی روی پدرش مشدعلی و این خونواده نگاه نمیکند!...

میهمانی با شکوه اسدخان بافتخار شروع کار سامان در دانشگاه مثل همیشه پر از مردان ثروتمند و براق و

زنان اشرافی که غرق در گردنبندهای مروارید بودند برگزار شد ، سامان در تمام مدت میهمانی مثل مرغ سرکندهای در حرکت بود ، بین آدمها میگشت ، با همه سلام علیک میکرد اما او خوب میدانست که هر لحظه که بر عمر عشق او میگذرد یاس و حرمان بیشتری بر قلبش سایه میزند و او خوب میدانست که مهناز با چه دقتی نقشه این ، برخورد را کشیده بود و هر وقت در مجلس میهمانی با او روبرو میشد رویش را از او برمیگردانید حتی وقتی مهناز دست مرجان را گرفت و سینه به سینه سامان ایستاد و با لحن چاپلوسانه‌ای گفت : سامان جان ، امانتی را که بنو سپردم سامان از فرط غیظ میخواست با مشت محکم به کله آرایش شده مهناز بکوبد ! بدجنسی و شامت اخلاقی بعضی آدمها سامان را که تازه از پشت میز دانشگاه خلاص شده بود از زندگی بیزار میکرد ، اگر چراغ چشمان سامره در قلب او روشن نبود سامان در دریای متلاطم زندگی هیچ وسیله‌ای برای ادامه حیات نداشت ، با اینکه مرجان در شکوه زیبایی و جوانی با عطر گرانبه‌ای که از تمامی پیکر سپید و بلندش برمیخاست و همه را بحیرت میکشید در کنارش ایستاده بود اما روح آشفته سامان در تمامی مدت در اطراف خانه "سامره" پرپر میزد او خوب میدانست که

در سالن بزرگ و اشرافی خانه پدرش تنها جسمی از او مانده است ، هزار سؤال در مغزش میجوشید : سامره من کجاست ؟ واقعه امروز در روحیه حساس او چه اثری گذاشته ؟ آیا در این لحظه چون نخستین شب جشن بازگشت او به ایران ، سامره در پشت پنجره با اون دو چشم قشنگ و معصومش او را می‌پاید یا در گوشه‌ای از باغ نشسته و روی زمین می‌نویسد دل . و بعد بانوک پادلش را ویران میکند ؟

"مرجان " سعی میکرد با او حرف بزند ، حتی گاهی حس میکرد سامان را بیش از آنچه بفکرش میرسید دوست دارد اما پریشانی سامان او را متقاعد میکرد که هر گونه گفتگوئی بیفایده است سرانجام پرسید :

- سامان خان ! . . . شما از چیزی رنج می‌برین ؟ . . .
سامان بزحمت لبخندی زد و گفت :
- نه ! . . . نه ! . . . فقط کمی احساس کسالت میکنم ! . . .

مرجان از سر تا راحتی لحن شکوه آمیزی بصدايش داد و گفت :

- متاسفم که در یک میهمانی اجباری شرکت کردین !
سامان سعی کرد طبق اصول معاشرت روز ، حتی

در اوج ناراحتی چهره متظاهرانه‌ای بخود بگیرد! ...
 - خواهش میکنم! ... مثل اینکه قراره کار شرکت

از فردا شروع بشه! ...

مرجان که گردن بلند و کشیده خود را با یک گردنبند الماس زینت داده بود با شکوه تمام روی شانه چرخانید و گفت:

- اگه شما بخواهین! ...

- آه! ... من حتما فردا به شرکت می‌آم حتما"

خوب با یک لیوان ویسکی چطورین? ...

سامان به بهانه آوردن ویسکی خودش را از مرجان کنار کشید، با عجله دو سه پیک ویسکی در حلق خالی کرد تا بتواند با آرامش بیشتری بقیه ساعات میهمانی را بگذراند! ... شاید در آن لحظه نمیدانست! ... که مهناز و غزالی زاده کوچکترین حرکاتش را زیر نظر دارند و او را می‌پایند و بروی هم لبخند میزنند! ...

وقتی میهمانی تمام شد، سامان با عجله خودش را بطبقه بالا رسانید، در این لحظه احساس میکرد قلبش بطرز دردناکی در سینه میزند، حتی تنفس بر او مشکل شده بود، آنقدر ویسکی نوشیده بود که چشمانش تار میدید و بعد ناگهان روی تختش واژگون شد و با صدای بلند به‌گریه

افتاد! ... گریه تلخی که تنها مردان احساساتی میتوانند در تنهایی سردهند.

ساعت نه صبح بود که اسدخان و سامان و مهناز در اتومبیل اشرافی باغ بزرگ خود را که زیر گرمای خورشید نخستین روزهای تابستان نفس میکشید ترک کردند، آنها می‌رفتند تا شرکت بزرگ سامان و مرجان را افتتاح کنند و سامان برای اینکه پدر ناراحت نشود، حتی تلاشی هم برای دیدن خانه سمنی نکرد اما دلش در جلو خانه سمنی مثل مرغ پرکنده‌ای پرپر میزد، در این لحظه سامره در جلو خانه سمنی ایستاده بود و خارج شدن اتومبیل اسدخان و محبوب خود را از باغ میدید، او شب سختی را پشت سر گذاشته بود، اندوه پدر و مادر، ماجرای مشاجره لفظی پدرش، با اسدخان همه امیدهای عاشقانه سامره را یکجا بر باد داده بود، او در آن لحظه بیش از هر زمان دیگر مایوس و سرخورده بود چرا که بهیچوجه امکان تماس با سامان را نداشت.

دو ساعت بعد سامره، بعد از آنکه گشتی در باغ زد و مدتی اندام خمیده و چهره متفکر پدرش را خیره خیره تماشا کرد به طرف در خروجی راه افتاد، هوای مرده باغ او را بخفقان می‌انداخت در هر گوشه وزیر هر

درختی ، سامان را میدید که قدم میزد ، باو خیره خیره نگاه میکرد ، اما همینکه بسوی سامان میرفت از نظر ناپدید می شد ، او احتیاج داشت که غم عشق دردانگیز و رویاهای واژگون شده اش در این لحظه با یکنفر حرف بزند .

هنوز دویست سیصد متر از جلو باغ دور نشده بود که اتومبیلی به سرعت زیر پایش ترمز کرد و قبل از آنکه او بخود بیاد دو مرد قویهیکل او را به داخل اتومبیل کشیدند و یکنفر از آنها گفت :

— خانم اصلاً نترسید . هیچکس بشما صدمه ای نمیزند ، فقط یک ملاقات ساده در پیش است ما خودمان شما را به خانه برمیگردانیم خیالتون راحت باشه ! ..
"سامره" که از تعجب و حیرت حادثه ای که ناگهان بر او نازل شده بود دهانش مهر شده بود سرانجام بخود آمد .

— موضوع چیه ؟ چه خبره ؟ منو کجا میبرین ؟ ...
یکی از دو مردی که در دو-سمت سامره و در صندلی عقب نشسته بود با لحن مطمئنی جواب داد :
— بگذارین همه چیزو براتون روشن بکنیم تا خیال نکنین با یکعده گانگستر و آدم دزد طرف هستین ! ..
سامره که موقعیت خود را باز یافته بود باشتاب

پرسید :

— اگر دزد و گانگستر نیستین پس چی هستین ؟
مرد لبخند دوستانه ای بروی سامره زد و گفت :
— اگه اجازه بدین من قضیه را براتون روشن میکنم ! ..
— بفرمائید آقا ! ... توضیح بدین ! یالله ! ..
یالله ! ...

— بسیار خوب ما میخواهیم شما را ببریم پیش آقای غزالی زاده ! ...

نامی که از دهان آن مرد ناشناس بیرون آمد کمتر از یک انفجار رعب انگیز نبود . . . سامره این نام را بارها از دهان سامان شنیده بود پدر ، دختر خوشگلی که آنشب در باغ دست در بازوی سامان انداخته بود و میخواست مرد محبوبش را از او بدزدد ! ... سامره آهسته زیر لب گفت :

— خدای من غزالی زاده ؟ ... اون از جون من چی میخواد ؟ ..

مرد که سعی میکرد علیرغم چهره خشن خود ، ظاهری مهربان بخود بگیرد گفت :

— من نمیدونم خانم ، لابد یه کاری محرمانه باهاتون داره ! ...

سامره که سعی میکرد با نگاه پرسشگر و عمیقش همه چیز را از پشت پیشانی کوتاه فرو رفته مرد مخاطب خود بیرون بکشد پرسید :

— آیا آقای غزالی زاده نمیتونستن این موضوع را با پدرم یا سامان در میون بگذارن ؟ ... موضوع چیه ؟ ...
— متاسفانه نه . این موضوع فقط به شخص شما مربوطه من دیگه چیزی نمیدونم که بشما بگم ولی بهتون قول میدم که تا قبل از ظهر شما را جلو در باغ پیاده بکنم ! ...

سامره آخرین جوابش را گرفته بود و در سکوت فرورفت ، اتومبیل بزرگ و مجللی که او در میان دومرد و در صندلی عقبش نشسته بود ، راه خود را بسرعت از میان سیل اتومبیلهای خیابانهای گرمزده و متراکم تهران میبرد و پیش میرفت ، سامره از پنجره اتومبیل آدمهای شاد و بیخیال را میدید که دست در دست هم راه میروند بدون اینکه مزاحمی داشته باشند یا اتومبیلی مثل اجل معلق راه را بر آنها ببندد و آنها را در دهان آهنی خود حبس کند ، هنوز ته دل از وحشت حادثه‌ای که درپیش بود میلرزید حتی یکبار بفکرش رسیده بود که جیب زنان از مردم کمک بطلبد اما یک نیروی ناشناخته و یک کنجکاوی آزار دهنده او را تشویق بهمراهی و ادامه سفر هراس‌انگیزش

میکرد و او میدانست که این سفر کوتاه و غیر منتظره مطمئناً " مربوط به عشق او و سامان است اما از او چه میخواستند ! ...
دو مردی که کنار سامره ساکت و آرام نشسته بودند گاهی بسوی او برمیگشتند و موهای بلند و ابریشمین سامره را که تا روی خط کمر فرو ریخته بود تماشا میکردند و بعد آب دهان خود را قورت میدادند ولی سکوت آزار دهنده خود را همچنان حفظ میکردند .

در این لحظه که سامره غرق در سکوت راز آمیز خود بسوی دفتر مخصوص غزالی زاده در یکی از خیابانهای شمالی شهر حرکت میکرد در محل شرکت الکترونیک سامان و مرجان ، همه چیز در شکوه و عظمت خاص موسسات ثروتمند و بزرگ غوطه میزد .

اسدخان و غزالی زاده همراه با دو فرزندانش خود از این اطاق به آن اطاق میروفتند ، کارمندان شرکت با نزاکت و ادب خاص از جا بلند میشدند روز بخیر میگفتند و بعد اسدخان با غزالی زاده آنها را به سامان و مرجان معرفی میکردند ! ...

طبق عادت معمول روسای شرکتهای بزرگ در هر اتاقی که این دو چهره ثروتمند قدم میگذاشتند هیچ چیز از دیدگاهشان

پنهان نمی ماند، از آدمها و طرز برخورد و لباس پوشیدنشان تا آرایش و تزئین اتاق و در هر اتاق برای تغییر دکوراسیون باقرار دادن و جابجا کردن فایلها و یا محل تلفنها دستوراتی میدادند وقتی باز دید از سالنها و اتاقهای کارمندان تمام شد غزالی زاده رو به اسدخان کرد و گفت:

— اجازه میدین، خانمها و آقایون کارمندان رو به اتاق کنفرانس دعوت بکنم؟ ...

— آه خواهش میکنم شما صاحب اختیارین! ...
اسدخان، غزالی زاده، مهناز بهمراهی مرجان و سامان در کنار هم وارد سالن کنفرانس شدند، سالن کنفرانس شیکترین و وسیعترین محل این ساختمان بود، کف اتاق با گرانترین و نرمترین موکتها فرش شده بود، دوازده صندلی در کنار یک میز بزرگ و مستطیل شکل که از ایتالیا سفارشی رسیده بود چند تابلو نقاشی کار هنرمندان موج نوئی، پردههای کرکره ای لیموئی رنگ و تزئینات تحریری که جلو هر صندلی و روی میز ردیف شده بود، چنان هم آهنگی و عظمت مخصوصی به سالن کنفرانس بخشیده بود که حتی سامان با همه بی اعتنائی که در این لحظات نسبت به کار شرکت از خود نشان میداد متوجه خود ساخته بود، مرجان که پیراهن زرد لیموئی آستین

کوتاهی پوشیده بود و رانهای کشیده و بلندش را بخوبی نمایش میداد با هیجان مخصوصی گفت:

— آه پدر جان عالیها! ... من حتی تو شرکتهای "وال استریت" نیویورک هم چنین سالن کنفرانسی ندیدم! ... غزالی زاده دستی بموهای بلند و جوگندمی اش کشید و در حالیکه بشدت احساس غرور میکرد با تواضعی ساختگی گفت:

— اینها همه مرهون سلیقه برادر عزیزم اسدخانها! ... اسدخان که حالا در صدر نشسته بود و با نگاه تحسین آمیزی همه جا را برانداز میکرد، بلافاصله دنباله حرفهای غزالی زاده را گرفت و گفت:

— ما دیگه عمر خودمونو کردیم زحمتمون هم کشیدیم حالا نوبت نسل جوانه! ... نسل جوان هم باید در محیط جوان و تازه شروع بکار بکنه! ... اسدخان در اینجا مکثی کرد و بعد خطاب به غزالی زاده گفت:

— اجازه میدین درباره سرمایه شرکت و کارها کمی صحبت بکنم! ...

غزالی زاده با لحن چاپلوسانه ای گفت:

— همانطور که عرض کردم شما صاحب اختیارین! ...

اسدخان سینه را صاف کرد و گفت :

— سرمایه شرکت شما مرجان عزیز و سامان عزیز من در مرحله اول سیصد میلیون ریاله اما شما ازپشتوانه بزرگی که شرکت و سهام کارخانه آقای غزالی زاده و من در اختیار داریم برخوردارین بنابراین میتونین باپشتوانه محکمی با شرکتهای سازنده دستگاههای مدرن الکترونیکی وارد گفتگو بشین!... هدف ما اینه که شما در مدتی کمتر از یکسال تجارت صنایع مدرن الکترونیکی را در دست بگیرین و شرکتهای موجود را تبدیل به واسطه‌های دست دوم بکنیم و

اسدخان با علاقه ودقت مخصوصی حرف میزد، اما بنظر میرسید که بیشتر از همه حاضرین خودش به حرفها واستدللهای تجارتی‌اش گوش میداد چرا که غزالی زاده که درست بغل دست مهناز نشسته بود پای خود را آرام آرام به پای مهناز نزدیک میکرد و فشاری که به پاهای مهناز وارد میساخت حامل تلگراف مخصوصی بود و مهناز به دقت به این پیام تلگرافی گوش میداد!... همه چیز روبراس ، امروز قال قضیه سامره را می‌کنم ، من تو را دوست دارم و آینده مال ماست!

مرجان که روبروی سامان نشسته بود ، با نگاهی پر از اشتیاق

و هیجان چهره معصوم و متفکر سامان رامینگریست و روزهای خوشی که هر دو در اتاق مجلل هیئت رئیسه ، تنگ در آغوش هم نشسته‌اند در ذهن تصویر میکرد ، و سامان تنها موجودی بود که نه تنها چیزی برای دلخوشی نداشت بلکه میدید که تارهای یک آدم مخوف هر لحظه بیشتر بردست و پایش بسته میشود!

* * * *

وقتی سامره در داخل پارکینگ مخصوص ساختمان غزالی زاده از اتومبیل پیاده شد ، با نگرانی باطراف نگاه کرد از داخل پارکینگ یک آسانسور مستقیما به طبقه هفتم ساختمان و دفتر مخصوص مدیر عامل میرفت و او بدون اینکه با هیچ چهره‌تازمای روبرو شود ، در حالیکه دو مرد در طرفینش قرار داشتند داخل آسانسور شد مردی که بیشتر با او حرف میزد ، دکمه طبقه هفتم را فشرد و چند لحظه بعد سامره از در گشوده شده آسانسور قدم به راهرو موقت شده خنک طبقه هفتم گذاشت ، آن دو مرد در سکوت او را از در مخصوصی که مستقیما " و بدون ورود به اتاق سکرتر ، به دفتر کار غزالی زاده باز میشد وارد دفتر کردند .

اتاق بزرگ غزالی زاده که صندلیها و میزها و

دیوارهایش با مخمل قرمز و کاغذ دیواری مخملی تزئین شده بود خالی از رئیس خود انگار در انتظار نشسته بود، یکی از آن دو مرد گفت :

— خانم بفرمائید بنشینید فکر میکنم تا چند دقیقه دیگر آقای غزالی زاده برسند... ایشون شخصیت اقتصادی خوش قولی هستن ..

سامره در سکوت روی یکی از صندلیها که درست روبروی صندلی غزالی زاده بود نشست ، در آن لحظه، سامره که بلوز و دامن خاکستری رنگ ساده‌ای پوشیده بود بنظر داوطلب شغلی می‌آمد که در انتظار بازگشت رئیس شرکت در آخرین مصاحبه بی‌تابی میکند .

غزالی زاده ، سامره را چندان منتظر نگذاشت، در سرعت گشوده شد و غزالی زاده در حالیکه نگاهش از برق مبارزه‌ای که در پیش داشت میدرخشید وارد اتاق شد و مستقیماً بطرف میز کارش رفت و در حالیکه روی یادداشتی که جلو چشمانش گشوده بود خم میشد گفت :

— بسیار خوب ، شما بیرون منتظر باشین باید خانم رو بخونه شون برسونین ...

دو نفر مستخدمین شیک و مرتب غزالی زاده از اتاق بیرون رفتند ، لحظهای در سکوت کامل گذشت ،

غزالی زاده برای شروع مطلب دنباله جمله مناسبی میگشت و سامره خودش را آماده میکرد تا غافلگیر نشود، سرانجام غزالی زاده سرش را از روی یاد داشت بلند کرد و بالحن نسبتاً دوستانه‌ای گفت :

— سامره خانم مگه نه ؟ ...

سامره موهای بلند و سیاهش را که نیمی از چهره‌اش را پوشانیده بود کنار زد و در آنحال گفت :

— بله ! سامره ! ...

— چطور من که اینهمه بمنزل جناب اسدخان رفت و آمد دارم شما را زیارت نکردم ! ...

سامره که شجاعت ذاتی خود را آرام آرام باز مییافت با لحن طنز آلوده‌ای جواب داد .

— شما دیر دست بکار شدین ، باید خیلی زودتر از این منو بدفترتون میکشوندین ! ...

غزالی زاده سرش را بلند کرد ، در چهره سامره نگاه موشکافانه‌ای تابید و گفت :

— آها... آها... آها... ما قرار نیست با هم دعوا بکنیم . من برای آشتی و سازش خیلی پیشنهادها

دارم ! ...

— شما همیشه پیشنهادهای صلح و سازش تون رو

با عملیات تهدید آمیز و ترسناک همراه میکنند!
 غزالی زاده دستی به سبیل‌های خاکستری خود کشید و گفت:
 - میدونم که شما خیلی عجله دارین که برگردین
 خونه ، نمیخوام پدر و مادرتون ناراحت بشن پس بگذارین
 بدون حاشیه رفتن پیشنهادمو مطرح بکنم!

- بسیار خوب ، گوش میدم!

غزالی زاده خیلی شمرده و محکم گفت :

- به بینید خانم . . . من کاملا از عشقی که بین

شما و سامان بوجود آمده مطلع هستم ، میدونم که شما
 دختر منطقی و عاقلی هستین و میدونین که عشق همیشه
 با فداکاری همراه است .

سامره لبخند زودگذری زد و گفت :

- میتونم قسم بخورم که شما در دنباله مطالب

حکیمانه‌تون همین حالا از من میخواهین فداکاری بکنم و
 از سامان چشم بپوشم چون مهناز خانم و شما میخواهید
 که سامان با مرجان ازدواج بکنه!

غزالی زاده سرش را تکان داد و گفت :

- خوشحالم که می‌بینم با یک دختر عاقل طرف

صحبت هستم بنابراین راحتتر میتونم پیشنهادمو مطرح
 بکنم!

- چرا شما این پیشنهاد و به دختر خودتون
 نمیکنین .

غزالی زاده که نمیخواست احساسات سامره را
 تحریک کند من من کنان گفت :

- میدونین به عقیده من بهتره وارد جزئیات نشیم

صلاح سامان و شما در اینه که هر چه زودتر از هم جدا
 بشین چون اسدخان بهیچ ترتیبی نمیتونه با این ازدواج
 موافقت بکنه .

- آره من میدونم آقای غزالی زاده! . . . چون من

دختریه باغبون هستم و سامان پسر یکی از بازرگانان معتبر
 و مشهور! . . . ولی من از شما میپرسم اگه دختر شما عاشق
 یه پسر باغبون میشد و دیوونه وار این پسر رو دوست میداشت
 باز هم باو تکلیف میکردین که پا روی دلش بگذاره و اونو
 ترک بکنه؟! . . .

غزالی زاده سرفه‌ای زد و گفت :

- بله بدون یگذره تردید! چون چنین عشقی

چشمای اونارومی بنده و آینده هر دو تا شون رو خراب میکنه . .

- آخه چرا؟ چرا وقتی دو نفر همدیگر

رو خارج از قاعده و قانون زندگی ظاهری عاشقونه دوست
 دارن باید بدبخت بشن! . . . این در کدوم کتاب آسمونی

مجبور شون میکنین که توی کشتی بمونن! ...

غزالی زاده که متوجه شد با دختری منطقی و با هوش سروکار دارد، بلافاصله تصمیم به تغییر صحبت گرفت او درست بسوی مسیری میرفت که زنان بیش از مردان روی آن نقطه دچار لغزش و خطا میشوند.

— پس شما خانم میخواهین سامان را بخاطر عشق از همه هستی وارث و آینداهش مرحوم کنید! ... شما میخواهین سامان را از ردیف بزرگان و شخصیتهای آینده حذف بکنین چون عقده دارین و همیشه از اینکه سامان صاحب یک زندگی مجلل و با شکوه و یک پدر موفق و ثروتمند بوده رنج میبردین و حالا میخواهید دست او را هم بگیرید و به کلبه خودتان در ته باغ ببرین ... عشاق امروزی چه فداکاری بزرگی میکنن! ...

— خیر آقای غزالی زاده! ... بزرگی در داشتن ذخیره بانکی و حسابهای سپرده و خانه اشرافی نیست من بسیاری از این گروه بزرگان را دیدم که دست معلمین خود شونو بوسیدن! سامان یک معلمه و من آینده بسیار خوبی در همین حرفه خودش می بینم! ...

غزالی زاده دستها را بهم کوفت از روی صندلی بلند شد و گفت:

یا قانونی نوشته شده که میزان پس انداز بانکی آدمها، میتونه عشقهای بزرگ را و بیرون بکنه؟ ... میتونین صفحهای که چنین مطلبی در اون نوشته شده بمن نشون بدین؟ ...

— خانم سامره! خواهش میکنم با من جروب بحث نکنین، خیلی حرفها توی کتابها نوشته نشده ولی وجود داره، ... تو دختریه باغبون هستی، فضا و محیط زندگی تعلیم و تربیت و تحصیل تو موقعیت خانوادگی تو مطلقاً با موقعیت سامان جور در نمیآد، اسدخان صاحب میلیونها ثروته که باید اینها حفظ بشه، اون نمیتونه بخاطر یک عشق کودکانه در همه شهر جار بزنه که من دختریه باغبون برای پسرم گرفتم؟ ... اون برای حفظ همه اندوختهها و ثروتی که با خون دل بدست آورده باید مرتباً لنگرگاههای جدیدی در کنار کشتی زندگیش پیدا بکنه، عروس یا داماد توی خانوادههای ثروتمند و سرشناس همیشه حکم لنگرگاه مطمئن او کمی دارن بدون لنگرگاههای مطمئن ما نمیتوانم سلامتی کشتیها مون را تضمین کنیم حالا فهمیدی چرا؟ ...

سامره که کاملاً بهیجان آمده بود و چشمانش از

شدت حرارت میسوخت با لحن محکمی گفت:

— اگه دختر یا پسر این خانوادههای باصلاح مشهور

نخوان توی اون کشتیهای پر زرق و برق بنشینن باز هم شما

— خدای من آنچه‌های امروزی چقدر ایده‌آلیست و رویائی تشریف دارن کافیسست اسدخان یا من اشاره بزنیم و نگذاریم در هیچ مدرسه و موسسه‌ای به سامان کار بدن! ... آنوقت چی؟ ...

— دست فروشی می‌کنیم ولی تسلیم تهدیدهای امثال شما نمیشیم؟ ...

— اگه یه مردیکه دزد و گردن کلفت بساط دست فروشی شما و شوهر آینده‌تون را بهم زد ، اگه با چاقو توی کتف شوهرتون فرو کرد؟ ... آه خدای من! شما چقدر ساده دل هستین؟ ... خواهش میکنم از این رویاهای خام و کودکانه بگذرین و متوجه واقعیت زندگی بشین؟ ... سامان هیچوقت نمیتونه دستفروشی بکنه ، اینها همه خیالات خوش عاشقونه است که بعد از یک دو ماه زندگی زیریک سقف فراموش میشه! ...

سامره لبخند تلخی بر لب آورد و گفت :

— کدام واقعیت؟ کدام؟ کدوم؟ کدوم؟ ... اگه

نمیخواهیم اینجور واقعیتها را قبول کنیم! ...

غزالی زاده که یکبار دیگر در قانع کردن سامره با شکست روبرو شده بود ، باز هم مسیر گفتگو را تغییر داد و اینبار گفت :

— به بینید سامره خانم! ... شما میتونین مارا آدمهای ظالم ، کینه‌جو ، خودخواهی بدونین یا هراتهام دیگه‌ای که در چننه‌دارین نثارمون بکنین ولی من و اسدخان تصمیم گرفتیم که سامان با مرجان ازدواج بکنه چون این ازدواج بنفع هردوشون تموم میشه و اسدخان بهیچ قیمتی نمیگذاره تنها فرزندش در چنگال یه خانواده باغبون بیفته که با ماهیانه دویست سیصدتومن حقوق‌اهدائی اون زندگی میکنن باز هم میگم اسدخان برای نجات‌پسرش از چنگال خانواده شما ازهیچ عملی فرو گذار نمیکنه مثلا ممکنه پدر و مادرت باتهام دزدی یا چیزی شبیه باون روونه زندون بکنه و برای تو هم دردسر دیگه‌ای درست بکنه و در هر صورت بهتره از روی عقل تصمیم بگیری و پیشنهاد منو قبول کنی ، چون هم بسود سامانه و هم بسود خودت و هم بسود خانوادهات ...

سامره که ساکت نشسته و بجملات تند و گاه‌توهین

آمیز غزالی زاده گوش میداد گفت :

— خوب بفرمائین پیشنهاد اصلی شما چیه؟ ...

غزالی زاده که اندکی امیدوار شده بود دوباره

پشت میز کارش نشست و پاکتی که روی میز بود برداشت

و در همانحال گفت :

برای نزدیکی با سامان بتو نمیدیم ، اما اگه این چک را بگیری حداقل میتونی پدرت و مادرت را راضی بکنی که تو را از محیط خاطرات عاشقانه‌ای که میدونم برای توهم زجر آورده بیرون ببرن و تازه پدر و مادرت از این زندگی فقیرانه‌ای که دارن خلاص بشن !... من فکر میکنم شمالان در برابر عاقلانه‌ترین راه زندگیتون قرار گرفتین ، خواهش میکنم برای خودت ، و ما دردسر درست نکن چون همانطور که گفتم از آنطرف هم امیدی نیست!...

در این لحظه غزالی زاده پاکت محتوی چک یک میلیون ریالی را بطرف سامره دراز کرد ، سامره که چشمانش در برق اشک میدرخشید لحظهای نسبتا طولانی به دست و پاکت پول نگاه کرد و آنگاه دستش را دراز کرد و پاکت را از دست غزالی زاده گرفت ...

سامره برای لحظه‌ای پاکت را برانداز کرد بعد درپاکت را گشود ، یک ورقه کوچک سبز رنگی که بوی کاغذ نو و تازه را میداد از داخل پاکت بیرون کشید ، آنرا برابر نگاهش گرفت ، روی چک عدد یک میلیون ریال با خط خوشی نوشته شده بود ، در برابر نام گیرنده فقط کلمه "حامل" ذکر شده بود و باینترتیب سامره میتوانست چک را بدون هیچگونه درد سری نقد کند ، سامره چک را بین

— این پاکت محتوی یک چک یک میلیون ریالیه! .
این پول میتونه وسایل خوشبختی تو و پدر و مادرت رو فراهم بکنه و بااون میتونین از زندگی اسدخان و سامان خارج بشین و بهر جا که دلتون خواست برین ، خونه بخرین ، مغازه‌ای بخرین زمینی قولنامه بکنین حتی اگه پول کم آوردین باز هم از ما کمک بگیرین اما اگر قرار بشه اونجا بمونین و تو حواس سامان را پرت بکنی ناچارم یه فکر دیگه‌ای بکنم ... غزالی زاده لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد :

— حالا خواهش میکنم برای یکبار هم که شده از خیال و رویا بیرون بیائی و مثل یک آدم فهمیده و واقع بین فکر بکنی من بشما قول میدم که از آنطرف هیچ راهی نیست ماتموم راهها روبروی تو و سامان می‌بندیم ، چند دقیقه پیش من از مراسم افتتاح شرکت سهامی ماشینهای الکترونیکی متعلق به سامان و مرجان با سرمایه سیصد میلیون ریال برگشتم ، سامان ناچاره که هر روز قسمتی از وقتش را صرف کارهای شرکت بکنه ، یعنی در روز سه چهار ساعت با دخترم مرجان در یک اتاق بگذرونه ، چند ساعتی هم باید تدریس بکنه ، و بقیه وقتش را هم در خونه زیرنظر مستقیم پدر و نامادربش بگذرونه بنابراین ما دیکه هیچ وقتی

دوانگشت گرفت و در برق نگاه متعجب غزالی زاده چک را به دو قسمت تقسیم کرد و آنرا روی میز ریخت و گفت: - پول تون وصول شد! خواهش میکنم فوراً " منو به خونه برگردونین و گرنه آنقدر فریاد میزنم که شما را باسم آدم دزدی توقیف بکنن؟ ...

پوست چهره غزالی زاده از شدت شرم و عصبانیت زیر فشار خون میلرزید ، دانه‌های عرق دربین موهای جو گندمی‌اش چون حباب باران میترکید و پوست سرش را مرطوب میکرد ، عمل شجاعانه سامره ، برای او که میدید بسیاری از آدمها برای یک اسکناس صدتومانی صد باردولا و راست میشوند غیر قابل باور بود ، سامره با این عمل تمام دیوارهای اعتقاد او را در هم ریخته بود ، برای اولین بار میدید افرادی در کنار مرداب زندگی او پیدا میشوند که پول را با بی‌اعتنائی گستاخانه‌ای رد می‌کنند . دهانش چنان خشکیده بود که نمیتوانست از هم باز کند و حرفی بزند فقط انگشتان لرزانش روی تکه زنگ‌فشرده شد و دو نفر رانندگانش بسرعت بداخل اتاق دویدند .

- بله قربان! ...

- این خانم را بمنزلشون برسونین! .

سامره بدون اینکه بچهره غزالی زاده‌نگاهی بیاندازد

با قدمهای محکم و شمرده بطرف در خروجی رفت ، اما هنوز از آستانه در گذشته بود که صدای غزالی زاده را یکبار دیگر شنید :

- صبر کنین خانم! ...

سامره بطرف غزالی زاده برگشت چهره مردی که پشت او ایستاده بود از شدت خشم و تحقیر در هم لهیده بود اما صدایش با تلخی بسیار شنیده میشد ...

- برای آخرین بار میگم که ازدواج تو و سامان محاله ، پسره را ولش کن و بگذار بزندگیش برسه و گرنه اول آدمی که توی این معامله قربونی میشه خود سامانه! ... تو چه جور دختری هستی که میخواهی مرد محبوبتو بدبخت و بیچاره کنی؟ ... سامره مثل برق گرفته‌ها خودش را از اتاق به بیرون پرتاب کرد ، او در لحن غزالی زاده یک تهدید خطرناک حس میکرد ، او بار هر نوع حادثه ناگوار را میتواند بردوش بکشد اما تحمل اینکه در این ماجرا لطمه‌ای به سامان بخورد در خود نمیدید .

وقتی سامره توی اتومبیل نشسته بود و بسوی خانه برمیکشت دیگر آن سامره چند ساعت پیش نبود ، تبسم شیرینی که همیشه بر لب های گوشت آلودش بازی میکرد و دل هر بیننده‌ای را بطپش می‌انداخت ، از روی لبهایش محوشده

بود ، اگر آئینه‌ای را برابر صورت میگرفت یک زن شکسته و درمانده را میدید که با چشمان گود افتاده و تبار به زندگی نگاه میکرد ، سامره حس میکرد از همه چیز جدا مانده است از خودش ، از سامان ، از زندگی و از پدر و مادرش ... او حتی از عشق هم جدا مانده بود ، در تمام طول راه پلک هایش روی هم افتاده بود . و سعی میکرد جلو آدمهائی که هرگز نمی‌شناخت اشکش جاری نشود اما هزار چشمه اشک در چشمان بسته او می‌جوشید اندوهش پایان ناپذیر بود و آرام آرام ویرانی جسم و روح خود را در معرض یک توفان مودی و خطرناک حس میکرد ...

با اینکه سه روز بعد از افتتاح ^{***} شرکت ظاهرا همه چیز بمیل و رضای خاطر اسدخان و مهناز و غزالی زاده میگذشت اما خانه اسدخان و آن باغ بزرگ در سکوت مرگباری دست و پامیزد ، همه چیز بوی مرگ و توطئه میداد ، نگاههای بیقرار و آشفته مهناز ، چهره متفکرانه اسدخان ، تلفن‌های بی بهانه غزالی زاده ، رفت و آمد مرجان ، نگاههای دزدانه اکبرآقا گارسون که مرتباً از این اتاق به آن اتاق میرفت ، همه و همه حکایت از یک راز پنهانی میداد ، راز پنهانی آن خانه در قلب سامان و در چهره متفکر و سخت اسدخان پنهان بود .

سامان طی سه روزی که از افتتاح شرکت میگذشت تمام وقتش را در شرکت گذرانیده بود ، پدرش اسدخان بیشتر اوقات را با او میگذرانید و درست مانند دایه‌ای تمام لحظات در کنارش بود و تنها هنگامی سامان را تنها میگذاشت که سامان و مرجان در اتاق کار خود بودند ، برای سامان در آن سه روز امکان برقراری هیچگونه تماسی با سامره وجود نداشت مخصوصاً که سامان فکر میکرد هر گونه کوششی برای دیدار سامره ممکنست خشم پدرش را شعله ور سازد و سکوتی که بین پدرش و مشدعلی برقرار شده بود در هم بریزد تمام تلاش سامان این بود که فعلاً پدرش از آن خشم و خروش دیوانه کننده پائین بیاید ، چون هر لحظه ممکن بود اسدخان بهر ترتیب شده مشدعلی را از باغ اخراج کند و سامان نمیخواست هرگز چنین اتفاقی بیفتد .

سامان بمحض بازگشت بخانه تقریباً " خودش را در اتاق خود زندانی میکرد ، او بیشتر بیک مجسمه کوکی تبدیل شده بود که تنها با اوامر پدرش از اطاق خارج میشد کنار میز شام مینشست ، در سکوت غذا صرف میکرد و بعد به اتاقش برمیگشت ، او در برابر سئوالهای پدر فقط بذکر کلمه آری و یا نه اکتفا میکرد ، بسئوالات مهناز که با شیطنت خاصی مطرح میشد فقط بانگان دادن

سر جواب میداد و هر قدر بر عمر این روابط سرد و تلخ بیشتر می گذشت ، اسدخان و مهناز بیشترنگران میشدند ، اسدخان که کم و بیش متوجه شده بود چرا سامان از مرجان دوری میکند سعی میکرد این موضوع را در انبان سکوت نکهتدارد و نگذارد دیوار شرم و حیای بین او و پسرش فرو بریزد .

اسدخان امیدوار بود که همسایگی و همکاری سامان و مرجان بتدریج ذهن جوان فرزندش را شستشودهد بخصوص که او از عمق رابطه سامان و سامره اطلاع درستی نداشت ولی دلایل زیادی برای خوشباوری خود دائما در ذهنش مزمزه میکرد ، اما مهناز هر قدر بر عمر سکوت راز آمیز سامان افزوده میشد بیشتر نگران میشد ، آنروز مهناز بمحض خروج اسدخان و سامان از خانه فوراً اکبر را صدا زد :

— اکبر از دختره چه خبر ...؟

— هیچی ، مثل خرگوشی که شغال دیده باشه دیگه از لونهش بیرون نمیآد ، حتی دو سه روزه پدره هم کمتر تو باغ آفتابی میشه ، فقط دیروز و امروز ساعت چهار صبح باغچهها را آبیاری کرد و همینکه هوا گرگ و میش شد فوراً به اتاقش برگشت ...

— دیشب تا صبح کشیک دادی ؟

— آره عزیزم . من بخاطر تو حاضرم حتی صد

شب تا صبح نخوابم ...

— متوجه هستی که اگر دختره را زیر اتاق سامان

دیدی چیکار باید بکنی ؟

— بله عزیزم ! درسم رو فوت آیم . چون سرو

صدائی راه بیندازم که تا هفت محله از خواب بیدار بشنم ...

مهناز لبخندی پر از رنگ کبود کینه و حسادت بر

لب راند و گفت :

— خدای من ! چقدر دلم میخواد این دختر

اشتباه بکنه و اینطرفا پیداش بشه ، چون آبروئی ازش

بریزم که سه نفریشون خودکشی بکنن ...

" اکبر " که چند روزی بود میخواست جنجالی را

دامن بزند در این لحظه از فرصت استفاده کرد و گفت :

— ولی من عقیده دارم باید نامه را به آقابدی ...

— ولی الان لزومی نداره اکبر ، ... وقتی طرفین

قضیه خودشونو از هم کنار کشیدن چرا ما دردسر درست

کنیم ... اکبر خندهای سرداد و در حالیکه آرام آرام

دست مهناز را نوازش میداد گفت :

— معلومه نقشه شون چیه ؟ اونامیخوان آبها از آسیاب

بیفته ، سامان بر شرکت مسلط بشه ، کارش تودانشگاه شروع بشه بعد یکمرتبه دوباره قضیه را رو بکنه، آنوقت دیگه از دست من و شما چی برمیاد ؟ ...

— مقصودت چیه اکبر ؟ ...

— مقصودم اینه که ما کاری بکنیم تا برای همیشه سامان و سامره را از هم دور بیندازیم ، مگه نشنیدی از قدیم گفتن تا تنور گرمه نون رو بچسبون ! ... حالا که اسدخان به خون پدر سامره تشنه س یه تلنگر دیگه کافیه که اونارا با اردنگی از در باغ بندازه بیرون ...

مهناز بفکر فرو رفت ، اگر حدسیات اکبر درست از کار در میآمد آنوقت او چگونه میتواست سامان را از زیر مهمیز خود بکشد و اموال و دارائی شوهر میلیونرش را تصاحب بکند ؟ ...

در حالیکه مهناز غرق در تفکر بود ، اکبر با اشتیاقی وصف ناپذیر در انتظار جواب موافق مهناز بود ، هدف اکبر یک پله بالاتراز هدفهای مهناز بود ، اگر اکبر موفق میشد سامان را برای همیشه از اسدخان دور کند مراحل بعدی نقشه او بهتر و زودتر پیاده میشد ... درهیجان و نشئه آن آینده طلایی بود که اکبر طاقت نیاورد و باردیگر دهان گشود ...

— ببین مهناز جون ، ما اگه نامه را به اسدخان بدیم ضرری نکردیم ، اون حالا کاملا به روابط سامان و سامره مشکوکه و برای همین لابد توی مغز خودش فکر میکنه انشالله گربه س ! ... نوکر و کلفت که حق عرض اندام ندارن، آنوقت با بی اعتنائی ، باغبون و دخترش را آزاد میگذاره که توی باغ زندگی بکنن و در نتیجه تنور عشقشان هم گرم و دست نخورده بمونه ...

آها ... چی میگی ! ...

مهناز لحظه ای بفکر فرو رفت سخنان اکبر او را وسوسه میکرد ، بهر حال او موفق شده بود ذهن پدر سامان را کم و بیش نسبت به سامره و پدرش تیره سازد و حالا موقع آن بود که ضربه آخری را وارد کند مهناز لبخند دوستانه ای بروی اکبر زد و گفت :

— راست میگی ، ما باید این سرطانو، از ریشه در بیاریم ! ... حالا باید سامان خان بفهمه با کی طرفه ! ... مهناز از جا بلند شد و با ناقش رفت ، تا ظهر و بازگشت اسدخان چیزی نمانده بود و باید خود را آماده یک مبارزه تازه میکرد .

* * * *

در خانه سمنتی و کوچک سامره همه چیز رنگ زرد

اندوه و تنهائی را داشت از سه روز پیش که آن برخورد طوفانی و تند بین مشدعلی و اسدخان پیش آمده بود آنها مانند جوجه تیغی ترسان و لرزان که در معرض خطری قرار گرفته باشد، خود را از چشمها پنهان کرده بود مشدعلی مدام سیگار دود میکرد کبرا بیجهت و بیموقع ساورش را آتش میانداخت و یکریز برای خودش و شوهرش چائی میریخت و سامره بیشتر اوقات در اتاق خود بسر میبرد. مشدعلی غرق در تفکر به آینده بود، او اگر چه آدم کم سواد و پاک باخته بود و هیچکس او را بحساب نمیآورد اما در هر حال برای خانواده اش یک رئیس و همه چیز بود و حالا که خانواده ساکت و آرام او در معرض یک طوفان بنیان کن قرار گرفته بود باید که او در برابر طوفان بایستد و خانواده اش را در پناه تخته سنگی مطمئن و محکم قرار دهد تا طوفان بگذرد. مشدعلی یک دیگری به سیگارش زد و بعد خطاب به همسرش گفت:

— دیدی چه بلائی سرمون اومد!... نگفتم من از آخر عاقبت کار میترسم...

کبرا نگاه وحشت زده ای را به چهره شوهرش دوخت او همیشه پیکر لاغر و نحیفش را در پناه درخت تناور زندگی شوهرش قرار داده بود و حالا هم به او همانطور نگاه میکرد

که یک مسافر وحشت زده و افتاده در میان توفان به ناخدای کشتی میاندازد... مشدعلی میدانست که کبرا جوابی ندارد باو بدهد و خود ادامه داد...

— من از همون روز اول میدونستم که پامونو از گلیم بخت خودمون بیرون گذاشتیم... مافقیر فقرا چه ربطی به آدمهائی مثل اسدخان داریم، مردیکه شوم و حیا سرش همیشه تموم اموال و دارائی مونو بالا کشیده تازه میخواد مارو بندازه بیرون!... تف بتوای روزگار اتف... تقصیر دخترم سامره س، آخه عزیز دلم مگه این پیرکفتار میذاره که دختریه باغبون فقیر زن پسرش بشه، این پولدار همیشه میخوان پول رو پول بذارن... چرا دختری که اینقدر پاش جون کندم بخواد ما را آواره بکنه؟... چرا فکر پدر و مادر بیچارهش نیست؟...

کبرا با لحن درمانده ای گفت:

— مشدعلی!... تو حق نداری دخترمونو سرزنش

بکنی!... اون دختر شریف و نجیبیه پا از گلیم خودش هم بیرون نگذاشته این سامان بود که اونو میخواست مگه ندیدی چه جویری از تو خواستگاریش کرد!... تو حق نداری تنها میوه زندگی مونو اینطور با چوب بزنی!... تو حق نداری...

— پدر و مادر نازنین من! ... درد شما غصه شما
بجونم! من خودم را میکشم تا شما راحت بشین! ...
من نمیخواهم شما غصه بخورین من نمیخوام شما از خونه
زندگیتون آواره بشین ...

کبرا از شنیدن این جمله چنان فریادی از ترس
کشید که مشدعلی از جا پرید ، کبرا روی پای دخترش
افتاده بود و جیغ میکشید ... نه! نه! ... آگه تو خودتو
بکشی من نفت میریزم رو خودم و کبریت میکشم مادر بقربون
تو ، مادر بفدای تو ، مگه از مال دنیا غیر از تو چیزی
دارم که میخوای خودتواز من بگیری ... حاضر دم مسجد
شاه بنشینم و گدائی کنم ولی یک نخ مو از سر تو کم نشه ...
مشدعلی بطرف دختر و همسرش رفت ، بغض گلویش
را میفشرد ، میخواست مادر را از روی پای دختر بلند کند
اما خودش هم هر دو را بغل زد و در آن لحظه گریه غریبانه
آن خانواده تنها و بی ریشه حتی دل سنگی اتاق را هم
بطپش و ناله انداخته بود ...

* * * *

مهناز بی خبر از ناله های دردمندانه کبرا و
اشک خونرنگ مادر و دختر ، در اتاق بزرگ و وسیع خود
یکبار دیگر نامه ای را که سامان برای سامره نوشته و به چنگ

وصدای گریه ناله مانند کبرا در فضای تنگ اتاق
پیچید ... او گریه میکرد و انبانی از نفرین از دهان
بیرون میریخت ...

— خدا بگم چکارشون بکنه! ... اذلیشون بکنه! ...

آخه مگه دختر من چیش کمه ، مگه دختر من چکار کرده
که اینطور دارن توسرش میزنن! ... مگه ما خدائی نداریم! ...
مگه کسی بناله ما فقیر فقرا گوش نمیده ... ای خدا! ...
ای خدا ... چرا بگریه مادر گوش نمیدی! ...

صدای کبرا هر لحظه اوج میگرفت ، سامره که تازه از
سفر پرماجرای خود به ساختمان غزالی زاده برگشته و پریشان
و مضطرب در اتاقش نشسته بود متوجه هق هق گریه و ناله های نقر
مانند مادر شد ، او در تاریکترین تونل فکری خود دست
و پامیزد ، همه راهها بروی او بسته شده بود ، سامان
خوب و عزیز او راحتی تهدید به مرگ کرده بودند ،
خود او را میخواستند تنبیه کنند تازه گریه پدر و مادرش
در تاریکی های وحشت زای دنیای او ریشه اش را در زمین
زندگی میلرزانید ، ناگهان بطرف اتاق پدر و مادرش دوید ،
در را گشود ، وسط اتاق ایستاد و با لحن شکوهمندی که یک
قهرمان شکست خورده ولی از پا نیفتاده میتواند داشته
باشد گفت :

او افتاده بود زیر لب میخواند . . .

سامره ! سامره ! تمام روز نگران ودلواپس تو بودم
بگذار اعتراف بکنم که من تا ده روز پیش معنی دلواپسی
را نمیدانستم ، همه چیز مرتب بود ، هر چه میخواستم
آماده بود . . . ولی دیروز دلواپس تو بودم ، میترسیدم
در بازگشت بخانه تو را دیگر نبینم میترسیدم مهناز دوباره
تو را تبعید کرده باشد

مهناز زیر لب خندید . . .

— حالا باید بیشتر بترسی ، من شما احمقها را از
باغ بیرون میکنم ! . . . امروز قضیه را از ریشه میکنم ،
پدر احمق تو باید بدون چاه آقا زادهای با اجتماع تحویل
داده

صدای بوق اتومبیلی که در فضای باغ پیچید ،
رشته افکار مالیخولیائی مهناز را از هم گسست . . . مهناز
میدانست که اسدخان و سامان با هم بخانه برگشتهاند هدف
مهناز این بود که بعد از صرف ناهار در لحظات استراحت
نامه را به اسدخان بدهد ساعت دو بعد از ظهر
بود که اسدخان و سامان از سر میز ناهار بلند شدند و مهناز
در خالیکه چهره اش حالت انتظاری را نشان میداد همراه
اسدخان به اتاق استراحت رفت ، اسدخان حس میکرد

مهناز باید حرفی داشته باشد چون هر وقت مهناز کاری با او
داشت بیش از حد معمول باو میرسید و مرتباً در کنارش
جایجا میشد و بالاخره اسدخان طاقت نیاورد و گفت :

— موضوع چیه مهناز ! . . . منکه حوصله ام از این سکوت
عجیب و غریب سر رفت . . . حرف بزن !

مهناز دستها را روی سینه حلقه کرد و گفت :

— میتروسم ناراحت بشی ! . . .

— آخه این چه موضوعیه که ممکنه منو ناراحت بکنه .

— مربوط به سامانه ! . . .

— خوب ! حرفتو بزن ! . . . سرچشمه شاید گرفتن به بیل

چهرگشت ، نتوان گذشتن به پیل ! .

— تو قول میدی که فوراً " عکس العمل نشون ندی !

— قول میدم !

— ولی من نمیخوام سامان ناراحت بشه ! . . .

اسدخان با لحن عاشقانه ای بهمسرش گفت :

— قول میدم ، حالا بگو به بینم موضوع از چه قراره . . .

مهناز دست در سینه کرد نامه ای که سامان خطاب

به سامره نوشته بود بیرون کشید و آن را بدست اسدخان داد

و خود از اتاق خارج شد

اسدخان بعد از خواندن نامه چنان آشفته و پریشان شد که دوباره روی تخت افتاد ، نفسش بشماره افتاده بود و خون قرمزی که زیر پوست میدوید ، صورتش را بطرز وحشتناکی جلوه داده بود . . . کلمات مقطع و پریشان مثل ملخ های صحرائی با فاصله های کوتاه از دهانش بیرون می پریدند . . .

— من میدونستم . . . من فهمیده بودم . . . این بی شرفها بچه نازنین منو اغفال کردن . . . اونا میخوان از من انتقام بگیرن . . . اونا از من پول میخوان . . . اونا ارث باباشون رو از من میخوان . . . من باید از اول فکر می کردم . . . چه غلطهای زیادی . . . یعنی بچه من ، سامان تحسیر کرده من ، استاد دانشگاه من باید با دختریه باغبون مفنگی ازدواج بکند ؟ . . . باید عروس از روی نعش من رد بشه و به حجله بره . . . باید یه فکری کرد ، باید این پسره را شستشوی مغزی داد
چطور ممکنه ؟ نه ؟ چطور ممکنه پسر من . گوشت و پوست واستخون من ، عاشق یه همچی موجودی بشه . . . در مجلس عروسی مردم چه جوری به پدر زن پسر من نیگاه می کنن . . . نه . خدای من . اگه شده دختره را بکشم ، دستم بخون دختره آلوده بشه ، اونا را از مملکت بیرون بکنم ، میکنم ولی سامان نباید با این دختره عروسی بکنه نباید

اسدخان بیش از نیم ساعت غرق در تفکرات مضطربانه اش

بود ، او هیچ چیز جز تصویر مشدعلی باغبان و دخترش را نمی دید و هر لحظه دستهایش را در فضا می چرخانید تا این تصویر را از برابر چشمانش دور کند . . . سرانجام طاقت نیاورد ، زنگ زد ، اکبر آقا بداخل اتاق دوید . . . نگاه بیمار گونه اش روی چهره اکبر ماسید ، او حتی نمی توانست حرف بزند اکبر این پا و اون پا می کرد ، و بالاخره ناچار شد سرفه ای بکند
— فرمایشی داشتین آقا . . .

— آه آه ؟ . . . تو هستی برو بگو سامان بیاید . . . اکبر تعظیم کنان از اتاق خارج شد ، پشت درمهنای ایستاده بود و بانگهایش از او می پرسید : چه گفت ؟ . . .
— منو دنبال سامان فرستاده

* * * *

سامان خیلی عادی وارد اتاق پدر شد ، . . . اسدخان پشت به پنجره ایستاده بود ولی قرمزی گوشه های چنان آشکار بود که سامان ترسید ،

— بله پدر . . . فرمایشی بود . . .

اسدخان بطرف سامان برگشت ، انگار شک داشت که سامان پسر اوست . . . مدتی تقریباً " طولانی قدم زد و بعد دوباره بطرف پنجره برگشت ، پشت به سامان ایستاد و بعد با لحن شمرده ای گفت :

— پسرم! من همه چیز و امروز فهمیدم! . . . من نامه‌ای که برای سامره نوشته بودی خواندم . . . توی سن تو، از این جور احساسات چندون هم غیر منتظره نیست ، اما اگه پدرتو تو دوست داری ، اگه برا من یه ذره احترام قائلی و دلت نمی‌خواد به اون دختره و پدر و مادرش آسیبی برسه دیگه بس کن ! . . . تو باید با مرجان ازدواج بکنی . . . دیگه هم هیچی نمی‌خوام بشنوم ! هیچی ! حالا برو و پدر خسته و پیرت را تنها بگذار برو ! برو ! . . .

سامان دهان باز کرده بود تا حرف بزند ، و پدر پشت به او ایستاده بود و دیگر نمی‌خواست حرف بزند و حرفی بشنود . . . سامان غمزده و گیج از اتاق پدر خارج شد ، نگاه دزدانه و لبخندهای شیطنت آمیز مهناز و اکبر را ندید اما خودش را در داخل اتاق حبس کرد ، مدتی در اتاق راه رفت ، هجوم افکار گوناگون او را بی‌طاقت کرده بود ، دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌لغزیدند و زانوانش دیگر تحمل کشش اندام باریکش را نداشتند . . . سرانجام پشت میزش نشست و روی یک ورقه کاغذ نوشت . . . پدر جان ! . . .

پدر جان ! . . . پدر ! . . . پدر ! . . . چه فصل تلخی در روابط ما گشوده شده است خدا میداند . . . فصل ، فصل زردی است ، انگار که همه دنیا در آئینه‌ای مینگرند که متن

همه فصول را زرد و مرده بنمایش میگذارد . . . زرد و مرده . . . مثل برگهائی که در فصل پائیز روی گور آدمهای گمنام در یک گورستان متروک میریزد .
من حالا مدت‌هاست که در اتاق تنها و خلوت خودم و در میا

انبوه سئوالهای بی‌جواب دست و پا میزنم و تو نیز مدت‌هاست که در ذهن خود در جستجوی پاسخی برای سئوالهای زبشار هستی . . . تو از خودت می‌پرسی : سامان من چرا باید دختر ساده یک باغبان را اینچنین دیوانه وار بخواد و من اینجا از خودم می‌پرسم چرا پدر خوب من نمی‌تواند انسانها را بدون طبقه شان به بیند ؟

میدانم که تو برای سئوالهائی که در ذهنت نقش میزند جوابهائی هم پیدا میکنی ، مثلاً " آنها سامان را دیوانه کرده‌اند ، سامان را جادو کرده‌اند ، سامان را فریب داده‌اند . . . تو نیز مانند هر انسانی وقتی به بن بست میرسی ، به هزار دلیل بیدلیل ، به هزار بهانه پوچ و تو خالی می‌آویزی ، بی آنکه در پی کشف دلیل واقعی ، ذهنت را بکار اندازی . . .

کاش میشد تو از این دسته مردمان جدا بودی پدر ! کاش میشد تو پدر رناز مهربان من ، در میان گل‌های باغچه ، تنها طراوت و صفای گل را میدیدی . . .

پدر جان ! هیچوقت کنار باغچه‌های قشنگ پر از گل

حتی حاضر نیستی بتوضیحات من گوش بدهی و یک لحظه بایستی و بگوئی پسر جان! بگو! میخواهم حرفهای تو را هم بشنوم، و من خوب میدانم که بین من و تو چه فاصله وحشتناکی است، اما هر چه باشد تو پدر منی و تو باید بدانی چرا پسر ت ناگهان بهمه آن معیارهای خانواده پدری پشت پا زده و از میان صدها دست زیبا و خوشتراش و معطر که با انگشترهای گرانقیمت تزئین شده تنها یک دست ساده و صمیمی و بی هیچ زیوری انتخاب کرده است...؟

پدر! پدر! بگذار برای تو بگویم که من این دست ساده و مهربان که در طلوع فجر و در یک صبح صادق بسویم دراز شد از اینجهت در میان دستهایم گرفتم و فشردم و بر قلبم نهادم که رنگ و بوی دیگری داشت... آن دست بوی چرکین پول، بوی ادوکلن سنگین اشرافی، بوی جواهرات قلابی و رنگ هفت رنگ وریا و تزویر را نمیداد!... من از میان باغچه گلهای طناز و دلفریب، تنها این گل ساده و معصوم را چیدم و برسینه گذاشتم و تو چگونه میخواهی من گلی را که از ساقه جدا کرده ام بمیل دیگری دور بیاندازم و گل دیگری را بمیل تو یا همسر خودخواه و مغرورت انتخاب کنم...؟

پدر! پدر!... تو نمیتوانی باور کنی که من در چهره قشنگ و آرام سامره چه می بینم همچنانکه یک کافر که

خانها نشسته ای تا به بینی همه گلها، اطلسی ها، نیلوفرها، بنفشه ها چگونه در کنار هم زندگی صادقانه ای دارند و هیچ تفاوتی میان آنها نیست.

پدر جان! هیچوقت موقع چیدن و انتخاب گلی از میان گلهای باغچه با خود فکر کرده ای چرا ناگهان دستت را بسوی گل یاس، یا گل نیلوفر دراز کرده ای و آن گل مخصوص را از میان همه گلهای قشنگی که در دیدگامت بوده اند انتخاب کرده ای...؟

پدر جان! مگر غیر از رنگ و بو، دلیل دیگری هم برای انتخاب و چیدن آن گل مخصوص خودت میتونی پیدا کنی...؟

رنگ و بو!... نه اصل و نسب، نه چاقی و لاغری، و نه ثروت و دارائی!...

پدر! پدر! چرا نمیخواهی بفهمی که انسانها نیز گلهای این باغ بزرگی هستند که ما به آن کائنات میگوئیم...؟ چرا نمیخواهی قبول کنی که ما نیز در انتخابات دوست و محبوب تنها باید رنگ و بوی هر گل انسانی را ملاک و معیار قرار بدهیم نه پول و ثروت و فامیل و وو...؟

پدر جان! بگذار برایت دلیل انتخاب سامره را بنویسم اگر چه میدانم تو آنقدر از دنیای من فاصله گرفته ای که

اسیربت‌های سنگی وزمینی است نمیتواند جلوه ملکوتی خداوند
را در چشمان پر تلالو یک مؤمن بخواند

پدر! پدر! . . . بیاتابا تواز سامره حرف بزیم چون
سامره کانون همه حرفها و اعتراضهاست، کابوس نام سامره است که
در این خانه خواب را بر چشمان همه آدمها حرام کرده است . .
پدر! پدر! . . . سامره من! این دختر ساده دل
باغبان خوب خانه تو مثل یک جنگل وحشی و بکر، پراز رمز و
راز است .

سامره من مثل خاطره شیرین یک شب بارانی است .
سامره من مثل خواب نرم یال های قهوه‌ای اسب "ملک
محمد" است که در قصه‌های کودکی روزگار من ، سوار برگرد هاش
بسوی آسمانها و قصرهای افسانه‌ای پرواز میکردم . . .
سامره من مثل یک چشمه پراز آهوان و غزالان سیه
چشمی است که از یورش غافلگیرانه پلنگها و درندگان بیرحم
در امان مانده‌اند

سامره من مثل شعر مثل غزلهای عاشقانه حافظ و
سعدی صادق و صمیمی است!

سامره من مثل نقطه اوج زندگی، سرشار از غرور و
آزادی است .

سامره من مثل رنگ قشنگ و غیر قابل توصیف گیلاسها ی

باغ بهشت و مثل هر چیز سبز و بهشتی دلربا و قشنگ است . . .
پدر! پدر! . . . شاید میخواهی بمن بگوئی این عشقها

بچه‌گانه است، در عصر ما، عصر سرعت و شتاب که بهای یک
عشق را با خرید یک ساندویچ میدهند و لذت هم آغوشی،
با چند "ژتون" بانسانها می‌فروشند عشق من به دختر باغبان
یک افسانه زودگذر است و فردا با طلوع افتاب همانگونه که
در فصل تابستان کوههای یخی در برابر نور خورشید ذوب
میشوند این عشق نیز در اولین یورش بادهای سمی زندگی از
دل من می‌رود اما پدر من میخواهم تو تنها چهره واقعی زندگی
من قبول کنی که من تا سحرگاه قیامت با انتظار سامره می‌نشینم و
به آهنگهای غمگین گوش میدهم و در انتظار ظهور این معجزه
هستی، این شعر، این نقطه اوج و این میوه بهشتی چشم به
درمیدوزم! . . . آه پدر! پدر! . . . تو نمیدانی که سامره
با من یگانه است، یکیست، او حقیقت زندگی است، او مثل
تاریکی در بطن روشنایی پنهان است و مثل روشنایی از تاریکی
ها و ظلمات طلوع میکند

سامره من در مهربانی و صداقت عاشقانه‌اش مثل

چشمه‌های آب گرم زلال است . . .

سامره من مثل لغت امیدساز (وفا) مهربان و گرم

است، او خود لغت (وفا) و (وفاداری) است، عطر است

نسیم است، مثل این دنیا بزرگ و وسیع است، مثل خورشید
اگر روزی خاموش شود دنیای من پراز تاریکی میشود ...

پدرا باور کن که سامره من شادابی و نشاط سحرگاهی
است، سامره شب منست، روز و نیمروز منست، هستی و نیستی
منست، او همان فریاد غرور آمیزیست که هر سحرگاه از گلوی
خروس مغرور جنگل دوردست برمیخیزد ... سامره من نورا است،
روشنائی است، و چشمه پاک و گرم خورشید است ...

پدرا ... اگر خورشید چشمان سامره در آسمان
زندگی من خاموش شود همه زمین بیک غار وحشت انگیز
و ترسناک تبدیل میشود، او طالع منست. فال منست ،
ستاره سحری آسمان آبی زندگی منست! و تو چرا میخواهی
ما در غار ترسناکی که از پیش آماده ساختهای زندانی کنی؟
چرا؟ چرا؟ چرا؟ ...

پدرا پدرا ... من از تو میپرسم حکمت این خلقت
چیست؟ ... اگر قرار است ما در روی این زمین و روی
پوسته قهوه‌ای این خاک به تکامل برسیم باور کن من با سامره
تکمیل وبی او هیچم ...

پدرا پدرا ... سامره غرور من، نیروی خستگی ناپذیر
پاهای من، رگهای آبی دستهای من، رقص من، نوشخند
من، ترفند زندگی من و مسیح من بوقت مرگ منست و من

با لمس دستهای او بزندگی باز میگردم، با سلام او چشم
هایم گشوده تر میشود و با اشک او در دریای غمها غرق
میشوم! و من نمیدانم چرا میخواهی مسیح مقدس مراد
دنیای ذهنیات تاریک خود جلاد وار بصلیب بکشی ...
نمیدانم!

پدرا؟ چه شب غم انگیزی دارم من! چه فریادها
که در دلم شکسته و نمیتوانم در گوش کسی بخوانم! راستی
تو از قلب یک جوان عاشق چه میدانی پدرا! تو پدر مهر بان
و عزیز! تو چه میدانی که دستهای ما را از هم گسستهای،
تو چه میدانی که فریاد قلبها را در سینه شکستهای؟ ...
تو فریاد نی درد (نای) ما را شکستهای، تو صبح ما را به
شب رساندهای و شب ما را به تنهایی سپردهای؟ ...

* * * * *

پدرا پدرا عزیزم! ... من نمیخواهم قلب یک پدر
را بیازارم، من نمیخواهم آرزوهای امید برانگیز یک پدر
را تباه سازم اما باور کن پدر، من گرسنگی و در بدری و سر
گردانی در کنار سامره را بر رفاه و تنعم شادی پروری که
از زندگی با ما! نصیبم میشود ترجیح میدهم ...

پدرا پدرا ... من نمیخواهم از حوادثی
که در این خانه بر من میگذرد، از توطئه‌های سیاه و تلخی

که بر دوش مرمیرین این خانه سنگینی میکند حرفی بزنم ،
 باران بر دشتهای خالی نمی بارد و باغبان عاقل درشوره
 زار سنبل نمی کارد ، من بعد از ملاقات امروز تصمیم خودم
 را گرفته ام ، من تصمیم دارم فردا ، دست سامره را بگیرم و
 از این خانه که بوی لجن آلوده تمام فضایش را پر کرده
 است بروم . . . نمی دانم همکاران و همراهان تو پدر ، در
 این باره چه خواهند گفت ، روح سرگردان مرا نفرین خواهند
 کرد ، مرا مجنون و احمقی که فرش طلا را از زیر پا رد
 میکند تا بر پشتههای خار تکیه بدهد می نامند اما پدرجان
 مگر قصد از زندگی جز ایجاد رضایت است ؟ من با سامره
 راضی هستم . . . من با سامره همه فاصله ها را به صفر
 میرسانم . من با سامره زمان را به هیچ میبرم ، من با او در
 اطاق سمنتی و روی سجاده کهنه مادرش به همه چیز میروم
 حتی وقتی قرار است یکی از ما بمیریم هر دو با هم میمیریم . . .
 پدرجان ! . . . من درد بیزاری تو را از سامره خیلی
 خوب ، میدانم ، من میدانم که تو چطور در همه عمرت
 از نگاه کردن بچشمان او و پدرش در زحمت بودهای اما
 پدرجان آنها هنوز هم با تو مهربانند ، هنوز هم دوستت
 دارند ، هنوز هم در هیچ محکمه ای حاضر باقامه شکایت
 علیه تو نیستند ، آه که آنها در خانه سمنتی و کوچکشان

چقدر راضی تر ، زنده تر و آرام تر از تو هستند ! . . . در
 خانه آنها از توطئه چشمان سبز ، از جرینگ جرینگ و سوسه
 انگیز پول ، از چک و سفته و معاملات بزرگ هیچ حرفی
 نیست ، هرچه هست قربان صدقه ست ، جانم و عزیزم هست ،
 ناله های بی ریای عبادت به درگاه خداوند عشق است . . .
 در آنجا همراه آوازهای عاشقانه میگیرند ، همراه بانگ الله
 اکبر به خداوند می پیوندند و همراه با طلوع صبح ، لبخند
 مهربانی بروی هم می پاشند ، نان مهربانی آنها در سفره
 خانه شان به سخاوت یک پیامبر تقسیم میشود و صاحب خانه
 گرسنه با رضایت بروی میهمان سیر مینگرد . . . پدرجان !
 من که سالها در سرزمین دلار و روابط شنا بزده صنعتی
 زندگی کرده ام چگونه میتوانم این سفره خانه پر محبت را
 ترک کنم ؟

خانه سمنتی سامره ، بوی آشنائی ها ، بوی توتون سیگار آشنای
 مشدعلی ، بوی چای پر رنگ کبرا و بوی لبخندهای سامره
 را میدهد ، و من برای این بوهای آشنا میمیرم . . .

پدرجان ! . . . باور کن از همان نخستین روزهای بازگشتم
 از همان شبی که ستاره چشمان سامره در چشمانم تابید ، همه
 ثروت و شکوه و جلال ساختمان مرمیرین تو را با خانه سمنتی
 ته باغ عوض کردم . . . من سالها در کتابخانه ها سرگردان

یافتن یک جمله بودم ... زندگی چیست ؟ ...
 و در بازگشت به وطن بود که من مفهوم واقعی زندگی را
 یافتم ... زندگی آنچنان بزرگ و عمیق است که وقتی کسی
 آنرا یافت به سادگی میتواند خانه مرمین خود را با خانه
 سمنتی ته باغ عوض کند ، همچنانکه پدر سامره ، خانواده
 سامره ، این سه موجود معصوم و دوست داشتنی همینکار
 را کردند و تازه به غاصب اموال خود صادقانه مثل یک
 پیامبر خارکن خدمت میکنند ... حالا تو پدر عزیزم ، تو
 بمن بگو زندگی واقعی کدامست ؟ ...

پدرجان ! ... من آدم نمک ناشناسی نیستم ، من تا
 ابد بتو حق شناس و مهربانم ، اگر بمن اجازه بدهی منم
 مانند مشدعلی و خانوادهاش ، در همان خانه سمنتی زندگی
 میکنم و باغ بزرگ تو را آبیاری میکنم ، خیابانهای باغ قشنگ
 تو را متواضعانه نظافت میکنم ، اما پدرجان من تصمیم دارم
 برای خودم و رضایت وجود خودم زندگی کنم ...

پدرم ! من خوب میدانم که مرا مسخره میکنی ، افکار
 مرا ساده لوحانه و احمقانه و دور از واقعیات زندگی امروزی
 میدانی اما بهمان دلیل که تو مرا ساده لوح و دور از واقعیات
 میدانی من معتقدم که بشریت یکبار دیگر از شیشه رنگین
 تزویرها ، دورویی ها و ننگ های امروزی ، بسوی زندگی

ساده لوحانه گذشته باز میگردد ، دل من از هرچه تزویر و
 ریاست بهم برآمده ، من بنده صادق نگاه ساده و معصوم
 سامره هستم ، من برای لحظهای که پنجههای گرمش را در
 پنجام میزند و با تمام قدرت بخود میفشارد ، جان میدهم .
 پدرجان من چگونه میتوانم درپس نگاه پرگویی مرجان
 بسرچشمه احساسش برسم ، در آن چشمها هرگز بارانی
 نمیبارد که سرچشمهای داشته باشد ...

پدرجان ! ... امیدوارم مرا بهبخشی ! من از تو
 هزاران بار طلب بخشش میکنم من با کمال فروتنی و تواضع
 تمامی دارائی شرکت را بتو برمیدانم ، من از این خانه
 با یک چمدان و یک دختر میروم و اگر میخواهی قلب پست
 نشکند و او هم ترا ببخشد خواهش میکنم پدر و مادر سامره
 را آزارنده آنها به همین زندگی کوچک و ساده خوگرفته اند
 از آنچه داشته اند و سخاوتمندانه از آن گذشتند همین
 یک خانه کوچولو و همین گلپای باغچهها را دارند ، قلبشان
 را مشکن ، آزارشان مده ! ... من خوب میدانم که با رفتن
 من از اینخانه صلح و صفای ظاهری بسوی تو وهمسرت بر
 میگردد ، دامهای توطئه برچیده میشود ، و آرامش ظاهری بر
 همه جا سایه میزند دیگر هیچکس پشت دیوار فال گوش نمی ایستد
 پچپچها قطع میشود و خیال پریشان و آشفته آدمهایی که برای

چند شاهی پول همه ایمان خود را بر سر کوی و بازار میفروشند
آرام میگیرد.....

پسرتو ... سامان

" سامان " نامه را امضاء کرد تا زد و آنرا درون پاکت گذاشت و بعد سیگاری روشن کرد و خود را به کنار پنجره رسانید، تابستان بخار گرما را از لابلای درختان چنار بالا میکشید، آدم حس میکرد زمین سر خاکی خود را بلند کرده و از شدت گرما پشت خود را بامید قطره‌ای آب لیس میزند، با اینکه منطقه شمیران در تابستان خنک است ولی آن جمعه یکی از گرم‌ترین روزهای تابستان این منطقه بیلاقی بود، از چشم انداز سامان تمام باغها و خانه‌های اطراف در خواب بعد از ظهر فرو رفته بودند، هیچ حرکتی در تمامی آن منطقه بچشم نمی‌آمد و همین سکوت سامان را بیش از پیش کلافه میکرد، او با خود فکر میکرد با نوشتن این نامه تکلیف خود را در زندگی روشن کرده است.

پدرش با خواندن این نامه بدون شک او را نمی‌بخشد و با تحریکاتی که مهناز در مغز او ایجاد میکرد چه بسیار که تنها فرزندش را از ارث محروم میکرد.

برای سامان مسئله‌ای بنام ارث هرگز نمیتوانست

وجود داشته باشد، او اینک با اندازه کافی از پدر ارث تحصیلی برده بود که بتواند در دانشکده‌های تدریس کند، زندگی در کنار سامره نیز نهایت آرزویش بود تنها موضوعی که ذهن جوانش را می‌آزرد رنجی بود که پدرش بعد از خواندن نامه می‌برد، او میدانست که پدر برای او آرزوهای مخصوصی دارد از روی یک زندگی مرفه، پر از شکوه و جلال و اشرافیت، و خوب میدانست که پدرش از دیدگاه خود همه این چشم اندازها را مناسب و ایده‌آل می‌بیند و حتی فکر اینکه سامان بهمه این آرزوهای قشنگش پشت پا بزند، دست دختر باغبانی را بگیرد و یک زندگی حقیر و کوچک برای خودش در پیش بگیرد بشدت منقلبش میکرد.

پدرش هرگز عاشق نشده بود تا معنی کامل عشق را درک کند، برای او زندگی در حکومت پول خلاصه میشد، او هرچه میخواست در پناه اعداد و ارقامی که روی دسته چک مینوشت باسانی بدست می‌آورد، او اگر میخواست خوراکی از جواهرات و برلیان هم بخورد فوراً می‌توانست یک سینی از " خورش جواهرات " روی میز غذا حاضر کند و سر بکشد! اسدخان راحتی و رفاه، آرزوی بزرگ هر موجود انسانی را تنها در میزان ذخیره بانکی میدانست و باین موضوع همانقدر اعتقاد داشت که یک انسان بدوی، و وحشی به بت‌های رنگین در

بتخانه ...

سامان قلب مهربان و احساساتی خود را بخوبی
 میشناخت و اگر چه بالاخره مجبور شده بود بین زندگی به
 میل پدر و زندگی بمیل و رضایت خود، یکی را انتخاب کند
 و پدر را ترک نماید اما میدانست که در روزهای آینده برای
 دیدن پدر، برای حس کردن تنفس تند و شتابزده پدر،
 برای نگاه های پدر با دیوار "نه" رو برو میشود در حالیکه
 پدر دیگر هرگز حاضر نبود او را بپذیرد... همانطور که
 کنار پنجره ایستاده بود و قاب تصویر پدر را که بر دیوار
 اتاق آویزان بود مظلومانه مینگریست حس کرد از چشمانش
 قطره اشکی سرازیر است و تمام تنش در آن گرمای بعد از
 ظهر تابستانی یخ کرده است دلش میخواست میرفت و زانوان
 پدر را بغل میزد و مثل زمانی که طفل چهار پنجساله ای
 بود و بپاهای پدر می آویخت تا از او آدامس و شوکولات
 بگیرد گریه کنان قصه عشق پاک و آسمانی خودش را برای
 پدر میگفت و میگفت که ازدواج او و سامره نه تنها چیزی از
 او، از پدر و از شکوه و جلال فامیلی شان کم نمیکند بلکه
 تحسین مردم را هم بر می انگیزد و دلش میخواست با تمام
 صداقتی که اینک او را در بازوان خود گرفته بود پدر را
 بغل میزد و سرش را روی سینه پدر میگذاشت و میگفت

پدر، بخدا عشق دروغ نیست، بخدا خوشبختی دروغ نیست
 فقط آدم باید خوشبختی را بشناسد... سامان در اتاقش
 قدم میزد با اینکه میدانست عاقلانه ترین تصمیم را گرفته
 خجل و شرمسار بود، بخود می پیچید، حس میکرد همه
 صداهای جهان خاموش شده و کائنات در یک حفره سیاه
 فرو رفته است، از شدت احساس نومیدی و نگرانی ناگهان
 بفکر مادرش افتاد، مادری که حالا سالها در زیر خاک پوسیده
 بود اما بوی تن مادر و شیر تازهای که از پستانش مینوشید
 هنوز در دماغش می پیچید، چقدر دلش میخواست مادرش
 زنده بود و در این جنگ بیرحمانه ای که بین او و پدرش
 در گرفته بود، مثل هر مادر ایرانی از او حمایت میکرد،
 برایش اشک میریخت و شمع نذر میکرد، و ساعتها روی
 سجاده بنماز می نشست تا پدر دوباره بر سر مهر آید. اما
 اینها تصورات تلخ و بیصدائی بود که چون سایه های از پس
 دیوار فرو ریخته ذهنش میگذاشت.

* * *

در این لحظات تلخ و دردناک که یاس و نومیدی
 شکننده های در رگ سرخ باغ جاری بود، در اتاق دیگری
 از آن ساختمان مرمرین و در خانه سمنتی ته باغ نیز
 حوادث پاهای تند و چالاکش را بر دلها میگذاشت و میگذاشت،

در اتاق مخصوص استراحت مهناز از تلفن مستقیم او یک
نجوای گنگ میگذشت مهناز آخرین خبرها را از آتش‌جنگی
که برپا کرده بود لحظه به لحظه بگوش‌غزالی زاده میخواند...
— همه چیز همانطور که ما میخواستیم داره پیش
میره!... نمیدونی اسدخان چه جور با پسره حرف زد...
— حالا پسره کجاس؟

— اون رفته تو اتاقش در اتاق راهم بروی خودش

بسته!

صدای خنده غزالی زاده در گوشی تلفن پیچید...
— بالاخره، دو راه بیشتر نداره، یا باید برای
همیشه دور بابا را خط بکشه و از اون خونه بره یا تسلیم بشه!
و صدای مهناز که از هیجانی شیطانی می‌لرزید جمله
غزالی زاده را کامل کرد...

— که هر دو تصمیم به نفع ماست...

— آره عزیزم!... منو بیخبر نگذار!... من

مخصوصا به بهانه کار زیاد اومدم تو دفتر نشستم...

راستی میخواستم یه چیزی بکم... خوب بگو!...

دوستت دارم مهناز!

صدای خنده مهناز در گوشی تلفن پیچید بعد

مکالمه قطع شد.

هر قدر در این اطاق هیجان و وسوسه موج میزد
در خانه ته‌باغ بوی اندوه، بوی غم کهنه همه جا را فرا
گرفته بود، سامره در اتاق خودش را بروی همه بسته و با
خود خلوت کرده بود و مشدعلی و کبرا هم در اتاق خود
و کنار سماور که همچنان قل قل می‌جوشید بیکدیگر نگاه
میکردند، هر سه ساکنان این خانه در یک حالت بلا تکلیفی
و گنگی سر میکردند، سامره در اتاق خود در تب تند یک
تصمیم می‌سوخت او مثل ماده پلنگی راه میرفت، بخودنهییب
میزد، گریه میکرد، سرش را در میان بالش فرو میکرد و بعد
میرفت در کنج اتاق، سرش را روی زانوان می‌گذاشت و با
صدای گرفته و بغض آلودی از خود می‌پرسید، خدای من!
چکار کنم؟.....

اما سر انجام او هم تصمیم خود را گرفت، قلم
و کاغذ بدست مشغول نوشتن شد...

سامان! سامان عزیز و مهربان من! نمیدانی در
این لحظه طاقت فرسا که زندگی بیرحم، ردای سیاهش را
بر تن و توش من کشیده چقدر بی تو غمگینم و چقدر
دنیایم سیاه و زشت است... من در تمامی عمر کوتاهم
هرگز عادت نکردم به تنهایی تصمیم بگیرم، پدر و مادرم
و حتی اجتماع هنوز بمن فرصتی نداده‌اند خودم تصمیم

پایان پارت اول

کتاب اتوبوس آبی
ر.اعتمادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com